

یاد رفیقان را گرامی بد آریم!

سیامک امیری

یاد رفیقان را با یک خاطره شروع می‌کنم. اوائل سال پنجاه بود؛ بین ایران و عراق در نوار مرزی جنگی در گرفت. روابط دو رژیم بشدت تیره شده بود؛ در این زمان رادیوی به نام "رادیو میهن پرستان" شروع به کار کرد. من بسیار به "رادیو میهن پرستان" علاقه داشتم و بیشترین گزارش‌ها را در رابطه با فعالیت "چریکهای فدائی خلق ایران" از این رادیو دریافت می‌کردم. گوینده همواره در ابتدا تیتراژ برنامه را اعلام می‌کرد: به عنوان مثال می‌گفت: برنامه‌ی امروز شامل سه قسمت است؛ قسمت اول: شرح ترور انقلابی عباسعلی شهریاری.

قسمت بعدی:

قرائت بخشی از کتاب امیرپرویز پویان "مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقاء" و قسمت پایانی:

یاد رفیقان را گرامی بداریم !

من به این بخش برنامه خیلی علاقه داشتم، چون زندگی و مبارزات برخی از رزمندگان چریک فدائی خلق را شرح می‌داد و از چگونگی جانفشانی، به خون غلظیدن و یا تیرباران و کشتار آنان توسط مزدوران شاه سخن می‌گفت. یادمان این مبارزان برای بسیار با ارزش بود.

به واسطه‌ی این خاطره و به یاد رفقای که بعدها در دوران حاکمیت اسلامی در ایران با آنان در یک تشکیلات کار کردم: عباس زاده، علی اشترانی و ... و به یاد هزاران انقلابی کمونیست و مبارزان راه آزادی که در ستیز و پیکار با رژیم‌های جنایت کار شاهنشاهی و جمهوری اسلامی برخاستند و جان بر سر آرمان خویش نهادند؛ برای این یادنامه من نیز عنوان "یاد رفیقان را گرامی بداریم !" را بر می‌گزینم.

از همان دوران کودکی و سال اول دبستان با نام **علی اشترانی** و **عباس زاده** آشنا شدم؛ آنها سه چهارسالی از من بزرگتر بودند؛ علی هم کلاس جلال برادر بزرگترم و عباس یک کلاس بالاتر از آنها بود. رفتار علی و عباس در دبستان خاص بود و آن دو برای همه شناخته شده بودند؛ عباس جثه‌ای کوچک و چشمانی آبی داشت و برعکس علی درشت هیكل بود؛ هر دوی آنها اما در ورزش و در جمع بچه‌ها زرنگ و ورزیده بودند. علی بهترین دروازه‌بان مدرسه بود.

علی کت گل و گشادی با آستین‌های بلند می‌پوشید که تا زانو هاش می‌رسید. شلوار گشادی هم به پا می‌کرد تا بتواند یک زیر شلواری هم زیر آن بپوشد. او دروازه بان تیم فوتبال دبستان بود و باید در سرمای سخت زمستان همدان که زمین خاکی و شنی یخ می‌زد بتواند شیرجه بزند و توپ را مهار نماید. در آن موقع مدرسه پول نداشت لباس ورزشی برای تیم بخرد و هر کس باید با لباس خودش بازی می‌کرد. علی هم برای اینکه زانوهای و آرنج‌های اش زخمی نشوند کت پدر بزرگ اش را دزدکی به تن می‌کرد که گاه موجب خنده دیگر بچه‌ها می‌شد. در واقع ما تیم فوتبال نبودیم لشکر ژنده پوشانی بودیم که با لذت به زیر توپ می‌زدیم. در دوران ابتدایی دبستان شرایطی حاکم بود که می‌بایست هر شنبه صبح ناظم دبستان حاضری و غایبی‌ها و نظافت بدنی و لباسی را کنترل می‌کرد و می‌بایست هر جمعه حتماً به حمام رفته بوده باشیم. محل بازی ما در کوچه و در خاک و گل بود و از سرما دست‌ها پینه می‌بست و چرکین می‌شد و چرک روی دست‌ها به آسانی پاک نمی‌شد. در اثر چرک و سوز سرما دست‌های مان ترک‌های نازک بر می‌داشت که گاه در تماسی کوچک با چیزی خون از آن‌ها بیرون می‌زد. هر هفته مادرم شب قبل از حمام به دست‌هایم وازلین می‌مالید تا پینه‌ها نرم شوند تا روز بعد هنگام کیسه کشیدن در حمام دست‌هایم سوزش کمتری داشته باشند. هر شنبه صبح ناظم دبستان در حیاط مدرسه همه را به صف کرده و نظافت مان را کنترل می‌کرد. وای اگر دست‌های مان پینه بسته بود و چرکین و یا اگر حمام نرفته بودیم. با چوب آلبالو که در آب خوابانده بود تا سنگین تر و دردآورتر شود بشدت تنبیه بدنی می‌شدیم و ناظم محکم با آن چوب به کف دست‌های مان می‌زد. ما نمی‌دانستیم باید از سوز سرما درد راتحمل کنیم یا ضربات کف دستی آقای پرورش ناظم مدرسه را. او می‌خواست در ما ایجاد ترس کند اما بر عکس در ما نفرت ایجاد می‌کرد. او فقط به کف دستی زدن قناعت نمی‌کرد بعد هم با لگد و سیلی به جان ما می‌افتاد. یکی از کسانی که سهمیه‌ی دا نمی‌کند خوردن داشت علی اشترانی بود. ناظم بی‌دلیل و با دلیل به او لگد می‌زد. علی هم بی‌تفاوت رد می‌شد و واکنشی از خود نشان نمی‌داد. همین بر خورد علی ناظم را جری‌تر می‌کرد. بعد ها علی تعریف می‌کرد که این کتک‌ها مثل لگد زدن مگس به من شده بود. در آن دوران، تعدادی از بچه‌های دبستان خشونت ناظم را نتوانستند تحمل نمایند و برای همیشه ترک تحصیل کردند. در ادامه پس از کنترل دست‌ها و حمام نوبت به کنترل دستمال و لیوان می‌رسید. همه محصلان می‌بایست یک دستمال سفید تمیز برای پاک کردن بینی و یا اشک زمستانی چشم‌ها می‌داشتیم. در خانواده اما توان خرید نداشتیم. مادرم زیرپوش‌های کهنه‌ی پدرم را پیچی کرده و برای ما سه برادر دستمال درست می‌کرد. به یاد دارم که یک روز مادرم موقع تقسیم دستمال‌ها بطور اتفاقی آستین زیرپوش را به من داد. هنگام کنترل ناظم متوجه آستین زیر پوش که من به عنوان دستمال از آن استفاده کرده بودم شد. او دستمال کثیف را با اکراه با نوک انگشت گرفت و بالا برد و به همه محصلان نشان داد و با صدای بلند گفت :

نگاه کنید دستمال یک محصل کلاس سوم را. لیوان هم باید همیشه برای آب خوردن همراه می‌داشتیم. بعضی از بچه‌ها دهان شان را به شیرآب چسبانده و آب می‌نوشیدند. این عامل انتقال مریضی به دیگر محصلان می‌شد و بهمین دلیل همراه داشتن لیوان اجباری بود. اما لیوان‌های بزرگ آلومینیومی که به آنها ما "لیوان روحی" می‌گفتیم و نسبتاً سنگین بود و در کیف جا نمی‌گرفت ما باید آنها را به اجبار در جیب‌ها و با فشار جا می‌دادیم که باعث می‌شد تا یا دهانه جیب‌ها باز بماند و یا گوشه آن پاره شود که همیشه یک طرف کت‌های مان آویزان بود و موقع

دویدن مثل یک زنگ کلیسا چپ و راست شده و صدا می داد. روز شنبه روز نظافت اما روز دلهره و ترس نیز بود. بدا به حال مان اگر روز قبل به حمام نرفته بودیم. در دوران دبستان بارها به علل مختلف من نتوانستم به حمام بروم. گاه پول نداشتیم و یا فرصت نمی شد. به همین دلیل در روز نظافت دست‌هایم کثیف و پینه بود که ترک‌های سوزناک بر پشت‌اش می خراشید و شیار بود. ناظم هم از اول صف بچه‌ها را یکی یکی کنترل می‌کرد تا به آخر صف جایی که من ایستاده بودم برسد. قد بلند بودم و همیشه باید در آخر صف می ایستادم تا جلوی دید سایر بچه‌ها را نگیرم. بارها پیش می‌آمد که من به علت کثیفی دست قبل از رسیدن ناظم به ته صف از ترس دستانم را با زبان لیس زده و با آب دهان خیس می‌کردم تا تمیز نشان داده شوند. این کار را من از بچه‌های دیگر یاد گرفته بودم. ناظم هم متوجه بود و به این بهانه، دو برابر کتک مان می‌زد و می گفت:

فلان فلان شده همین الان دست ات را با آب دهان خیس کرده ای!

پس از این نوبت به حضور و غیاب هفته قبل می رسید. ناظم با صدای بلند می گفت:

غایبین هفته قبل از صف بیرون بیایند و کنار دیوار صف بکشند. اگر غیبت داشتیم باید توضیح میدادیم که دلیل غیبت چه بوده است و از نظر ناظم اگر توجیه خوبی نداشتیم بساط تنبیه بدنی آماده بود. مثلاً اگر مریض بودیم و هیچ مدرکی دال بر مریضی هفته ی قبل و غیبت نداشتیم. به علت آنکه هیچ وقت به دکتر نرفته بودیم و اساساً نمی‌دانستیم که دکتر رفتن چیست و از نظر اقتصادی هم توان اینکار را نداشتیم و معمولاً با دوا و درمان خانه گی با مرض‌ها مقابله می‌کردیم.

ناظم هم که گاهی بعضی از بچه‌ها علت غیبت شان را به دروغ مریضی اعلام کرده بودند هرگز بهانه ی مریضی و حرف هیچ کس را باور نمی‌کرد و کتک مفصلی به ما می‌زد.

هر صبح نیز قبل از شروع کلاس‌ها، ناظم از بالای پله که جلو ایوان مدرسه بود برای بچه‌ها سخنرانی می‌کرد.

در حیاط مدرسه رو به روی ناظم صف کلاس اولی‌ها تا کلاس ششم به ترتیب می‌ایستادند. ناظم شروع به سخنرانی می‌کرد و نکاتی را همراه با تهدید تذکر می‌داد. سخنرانی ناظم از سرپا نشائیدن در مستراح شروع می‌شد تا اینکه بعد از مدرسه ما نباید در خیابان دیده بشویم و در مدرسه شلوغ نکنیم و ...

اگر پدر و مادری از فرزند خود شکایت داشتند به مدرسه آمده و شکایت او را به ناظم می‌کردند. ناظم هم سر صف بچه‌ها خاطی را صدا زده و در جلوی چشم سایر محصلان جانانه تنبیه می‌کرد تا درس عبرتی برای دیگران باشد. روزی از روزها مادر علی اشتراکی برای چندمین بار به مدرسه آمد و شکایت علی را به ناظم کرد و چند تا استخوان قاپ بازی رنگ شده به او داد و گفت:

علی بعد از مدرسه در کوچه قاپ بازی می‌کند. ناظم علی را به جلوی صف فرا خواند و به او گفت: چون تا به حال چند بار تنبیه شده‌ای و درس عبرت نگرفته‌ای و قمار باز هم شده‌ای حالا من با تو قاپ بازی می‌کنم تا بفهمی قاپ بازی یعنی چه؟!!

ناظم دو تا از مستخدمین مدرسه را صدا زد و ریسمانی خواست. علی را کف زمین خوابانیدند. مستخدمین پای علی را با ریسمان بستند و در دو طرف علی ایستادند. کفش و جوراب‌های علی را بیرون آوردند. دو سر ریسمان را کشیدند و پاهای علی را برای فلک بالا آوردند. آنگاه ناظم با چوب آلبالو بیش از پانزده ضربه ی محکم به کف پاها ی بچه ی قاپ باز زد! برای اولین بار در دبستان، ناظم علی را فلک کرد. او هر وقت می‌خواست شاگردی را خیلی تهدید کند و بترساند به او می‌گفت: فلک ات می‌کنم.

قبل از شروع کلاس و بعد از سخنرانی ناظم تازه نوبت به دعای صبحگاهی می‌رسید. یکی از بچه‌های خوش صدای مورد اعتماد ناظم می‌رفت بالای ایوان دبستان و متنی را که به او داده بودند از رو می‌خواند.

ما محصلان از کلاس اول تا شش هم می‌بایست طوطی‌وار آن‌ها را تکرار کنیم. باید می‌گفتیم:

خدایا بلا را از سر ما دور کن! خدایا شاهنشاه ما محمد رضا شاه پهلوی، بزرگ ارتش داران، شاهنشاه ایران را از بلا حفظ کن! و عمری طولانی به او اعطا فرما! مریض‌های اسلام را شفا بده!

بمروور بواسطه ی برادرم بیشتر با علی اشتراکی و عباس آشنا شدم، محله‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم با محله‌ی آن‌ها فاصله‌ی چندانی نداشت؛ محله‌ای که زنده یادها رفقا جواد، کاظم و حسین سلاحی نیز در آن زندگی می‌کردند.

در آن دوران کودکی و نوجوانی زندگی همه ما بدلیل محرومیت‌ها و مشکلات مالی فراوان به سختی می‌گذشت. شرایط اقتصادی خراب بود و اختناق همه جا حاکم بود. وسائل ارتباطات کم بود و امکانات ناچیز. ساواک هم در بین مردم ترس ایجاد کرده بود و افرادی هم که سیاسی بودند و یا دستگیر و زندانی می‌شدند بعد از آزادی شان باز هم با جوئی که ساواک ایجاد کرده بود نمی‌شد بر راحتی با آنها ارتباط برقرار کرد. هر کس می‌ترسید با زندانی سیاسی آزاد شده ارتباط بگیرد. تنها امکان ارتباط با دنیای سیاست و خبر و احوال مبارزان همان رادیوها بودند و تک‌توک مطالعه بعضی کتابها که در دسترس بودند.

علی را مرتب در محله و جاهای دیگر می‌دیدم تا اینکه علی بعد از دوران پرماجرایی گذشته در مدرسه وارد دبیرستان شده بود. در دامنه‌ی کوه الوند (عباس‌آباد) استخری بود که روزهای تابستان بچه‌ها برای شنا آن جا می‌رفتند. در آن جا من با علی و عباس زاده و هم چنین اکبر مسلم خانی دوستی نزدیکتری پیدا کردم. دوستی و رفاقتی که بین این رفقا وجود داشت بتدریج به صورت یک گروه ارتقاء یافته بود که بیش از گذشته آنها را بهم پیوند زده بود. من در آن موقع من در سن چهارده پانزده سالگی بودم. سال‌های آخر دهه چهل بود و بتدریج من و دوستانم علاقه مند به مسائل سیاسی شده بودیم و احساس نفرت نسبت به سیستم درون ما رو به رشد گذاشته بود. ما شاه را بعنوان نماد سیستم سرکوبگرو دشمن مردم می‌پنداشتیم و در صحبت‌های بین خود علاوه بر شاه که بعد از کودتای ۲۸ مرداد برگشته بود، تمام کشورهای نیز که با شاه روابط و مناسبات نزدیک و دوستانه‌ای داشتند را دشمن خلق‌های ایران محسوب می‌کردیم.

در محیط دبیرستان علاقه ی ما بیشتر به ورزش بود و تحت تاثیر تبلیغاتی که از طرف نیروهای سیاسی به نفع شوری و بلوک شرق صورت می‌گرفت موقع مسابقات جهانی آرزو می‌کردیم تیم آن‌ها برنده شوند و از احساس پیروزی آنها ما نیز کمی احساس پیروزی کنیم.

بندریچ در جمع ما رد و بدل مسائل فرهنگی و ادبی هم راه یافت. علی و عباس اهل مطالعه ی کتاب و مشاهده ی فیلم های سینمایی بودند. من در آن موقع بیشتر از فیلم های جنگی و پر زد و خورد خوشم می آمد، اما علی و عباس از فیلم های دیگری که مورد توجه روشنفکران و صاحب نظران بود صحبت می کردند.

در کنار دبیرستانی که من می رفتم زمین فوتبالی که بیشتر بیک مخروطه شبیه بود وجود داشت، که اکثر بچه ها بعد از خلاص شدن از درس و مشق آن جا رفته و به غیر از فوتبال سرگرم بازی های مختلفی دیگری می شدند، دوچرخه سواری یا گردو بازی و بازی های دیگری که در آن دوران سرگرمی بچه های محله بود. یک روز من و پسر خاله ام با یکی از بچه های محله درگیردعوا شدیم و دو نفری به او کتک مفصلی زدیم. او که زور و توان کتک کاری با ما را نداشت و در عین حال نمی خواست با خواری و شکست خورده راهش را بگیرد بروید تهدیدکنان گفت: من یک نفر می آورم تا حساب شما را برسد. همین موقع علی اشتراکی داشت با فاصله کمی از آن جا رد می شد، شخص کتک خورده چند بار سوت و صدا زد:

سلطانعلی! سلطانعلی! بیا. وقتی علی به ما رسید بیشتر از او با ما گرم گرفت و او متوجه شد علی بیش از او با ما رفیق است؛ و من متوجه شدم که سلطانعلی اسم کامل علی است.

بیشتر اوقات بحث و گفتگوی من با علی و عباس در رابطه با فیلم و سینما بود؛ تحت تاثیر آنان من هم کم کم به فیلم هایی که جنبه ی سیاسی و مبارزاتی داشت علاقه مند شدم و از دیدن آن ها لذت می بردم. فیلم هایی مثل: "زنده باد زاپاتا"، "اسپار تاکوس" و . . . وقتی فیلم اسپار تاکوس در همدان روی پرده رفت من چند بار برای دیدن آن به سینما رفتم، و هر بار هم علی و عباس را آن جا می دیدم. علی و عباس آن قدر در رابطه با فیلم و سینما مطالعه و اطلاعات داشتند، که با هم دیگر و با دیگران مسابقه می گذاشتند و شرط بندی می کردند که در مدت چند دقیقه چه کسی می تواند پنج کارگردان معروف جهان را که مثلا اول اسمشان با "ج" یا حروف دیگر شروع می شود نام ببرد.

در همان سال های اواخر دهه ی چهل روابط ما روز بروز با علی و عباس نزدیکتر و صمیمی تر می شد و در دیدارهایمان علاوه بر فیلم و سینما و کتاب از مبارزات دیگر خلق های جهان هم حرف می زدیم و به یک معنا با مسائل سیاسی جهان نیز تا حدودی آشنا شده بودیم؛ البته معلومات علی و عباس بیشتر از من بود و با هم در باره ی مبارزات مردم فلسطین علیه دولت اشغالگر اسرائیل و مبارزات خلق ویتنام علیه تجاوزگری و جنایات امپریالیسم آمریکا، چهره های برجسته ی این کانون های انقلابی و مبارزاتی و مسائل مبارزاتی سایر نقاط دیگر گفتگو می کردیم و کسانی امثال لیلیا خالد، جمیله بوپاشا، جرج حبش و دیگران شخصیت های بالارزشی برای من بودند.

نیمه ی دهه ی ۴۰ بود. در اختیار گرفتن هواپیما یکی از تاکتیک های مبارزاتی رزمندگان فلسطینی در کنار سایر اشکال مبارزاتی بود و برای جلب توجه جهانیان و طرح حقوق حقه ی خود به آن اقدام می کردند، آنان دست به عملیات حیرت انگیزی می زدند که تنها از کسانی ساخته است که به درستی راه خود باور عمیق دارند و در عین حال هیچ و اهمه ای هم از مرگ و جانبختن در آن راه را ندارند: حمله به فرودگاه "بن گوریون" در تل آویو، درگیری در فرودگاه "انتبه" عملیات المپیک مونیخ و در اختیار گرفتن شرکت کنندگان اسرائیلی از جمله برخی از آن اقدامات تهور آمیز بودند و هم زمان با این ها فعالیت گروه با درمایهوف در آلمان، بریگاد سرخ در ایتالیا، ارتش سرخ ژاپن و . . . همگی اینها توجه ما را به خود جلب کرده بودند. هنگام پخش اخبار عملیات انقلابی این گروه ها من لحظه به لحظه آن را از طریق رادیو دنبال می کردم و با تمام وجود آرزو می کردم موفق شوند، موفقیت شان شادی غیر قابل وصفی در من به وجود می آورد و مواقعی هم که شکست می خوردند انگار این خود من بودم که شکست خورده بودم.

در اواخر دهه ۴۰ در عملیاتی یک گروه فلسطینی یک هواپیمای اسرائیلی را با بیش از صد مسافر به کنترل خود در آوردند و در فرودگاه "بن گوریون" در تل آویو پایتخت آن زمان اسرائیل به زمین نشستند و خواستار مبادله ی زندانیان سیاسی فلسطینی شدند. پس از چهار روز سربازان اسرائیلی با لباس های صلیب سرخ به بهانه ی غذا دادن به مسافری وارد هواپیما شده و تمام مبارزین فلسطینی را قتل عام نمودند.

عدم موفقیت این حرکت و شکست آن به رغم این که با هوشیاری اجتناب پذیر بود به قدری در روحیه ی من اثر منفی گذاشت که فکر می کردم آن ها دیگر برای همیشه از بین رفتند. اما دیری نپائید که گروهی از افراد ارتش سرخ ژاپن در یک عملیات تلافی جویانه هواپیمای دیگری را در اختیار گرفتند و در پایتخت اسرائیل به زمین نشستند و بیش از ۱۳۰ مسافر و کارکنان فرودگاه اسرائیلی را کشتند. صرف نظر از درست یا غلط بودن کشتار مسافری، اما این انتقام خواهی بار دیگر نهال امید را در دل من بارور کرد.

من هر جا در مجله یا روزنامه ای خبر و عکسی از مبارزین و انقلابیون می دیدم آن را بریده و جمع آوری می کردم. آن موقع چه گوارا بزرگترین شخصیت زندگی من شده بود و هنوز هم هست.

در شهر من همدان در محله ی سر پل یخچال قهوه خانه ای بود به عرض یک و نیم متر و طول سه چهار متر و ما جوانان عصرها در آن جا جمع می شدیم. آن زمان علی بعد از طی کردن دوره ی سپاه دانش در یکی از روستاهای اسداباد معلم شده بود. ما در آن قهوه خانه اخبار رادیو میهن پرستان را برای یک دیگر تعریف می کردیم؛ در ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۴۹ به پاسگاه سپاهکل حمله شده بود و این نقطه ی شروع مبارزه ی مسلحانه بود. علی رغم شکست نظامی حرکت سپاهکل اما تاثیر آن سرتاسر ایران را در نوردید، بارقه ای از امید و شهادت برای شرکت در مبارزه را در بین اقشار و طبقات مختلف جامعه به ویژه روشنفکران به وجود آورده بود، حتی تاثیر سپاهکل از مرزها هم گذشت و در کنار سایر جنبش های مسلحانه ی جهان مخصوصا آمریکای لاتین قرار گرفت. در بین دانشجویان خارج کشور نیز اثرات بسیار زیاد و مفیدی گذاشت؛ آرامش "جزیره ی ثبات" را به هم زد و آواری از ترس هراس در دل و سر دژخیمان فرود آورد.

هنوز جشن و شادی دستگاه حکومتی و ژنرال های که سپاهکل را سرکوب کرده بودند پایان نیافته بود، که مبارزات چریک شهری توسط ارزنده ترین و پاکترین جوانان از جان گذشته ی جامعه با قدرت تمام پا به عرصه ی وجود گذاشت و هر روز ابعاد وسیع تری به خود گرفت، یاس و ناامیدی که پس از شکست سپاهکل به وجود آمده بود جای خود را به شور و شوقی دو چندان از گذشته داد، طولی نکشید که "چریک فدائی" جای خود را بعنوان یکی از پر آوازه ترین و محبوب ترین نام های مبارزین راه آزادی میهن جای

خود را در دل بسیاری از مردم به ستوه آمده از جور و ستم آریامهری باز کرد و جنبش نوین کمونیستی مهر خود را بر مبارزه طبقاتی منطبق با شرایط خود ویژه ایران کوبید.

اکنون پس از یک دوره‌ی رکود و بی‌عملی، پس از یک دوره‌ی تسلیم و توبه‌نامه‌نویسی و خیانت رهبران حزب توده، نسلی بی‌باک به پا خواسته بود و پنجه در پنجه‌ی اهریمن خونخوار انداخته است.

من مرتب اخبار عملیات چریک‌ها را از رادیو "میهن پرستان" گوش می‌کردم و شنیده‌های خود را در قهوه‌خانه برای رفقایم بازگو می‌کردم.

سال ۵۰ وقتی که از طرف رژیم عکس ۹ چریک فدائی خلق را به عنوان "خرابکار" در روزنامه‌ها چاپ کردند و برای هر کس که آن‌ها را معرفی کند، ۱۰۰ هزار تومان جایزه تعیین کرده بودند؛ عکس و نام تک‌تک آن‌ها برای من غرور آفرین بودند، چون که علاوه بر پویان و حمید اشرف که اکنون دیگر جایگاه ویژه‌ای در دل جوانان و مبارزین داشتند، عکس چریک فدائی خلق جواد سلاحی هم شهری خودم هم در میان آنان بود.

رادیو "میهن پرستان" یکی از مهم‌ترین منابع خبری ما شده بود، با خبرهایی که اکنون از عملیات و فداکاری‌های چریک‌های فدائی می‌شنیدیم این قهرمانان میهن خودم را کمتر از قهرمانان فلسطینی و غیره نمی‌دیدم و چه بسا برایم بزرگ‌تر هم بودند.

دلآوری ایرج سپهری در درگیری، فرار تقی شهرام و امیرحسین احمدیان از زندان ساری، ترور انقلابی فرسیو مزدور، ترور انقلابی عباس‌علی شهریاری خائن، فرار اشرف دهقان از زندان، ترور فاتح یزدی و شرح حال مادر شایگان

(فاطمه‌ی سعیدی) مقاومت چریک‌ها در زندان زیر شکنجه و هم‌چنین تیرباران رزمندگان سیاهکل و کشتار گروه احمد زاده و... همه از رادیو "میهن پرستان" پخش می‌شد.

چریک‌های فدائی خلق عمیقاً در دل من جای گرفته بودند؛ یک روز که در تهران بودم از یک دانشجوی هم‌شهری‌ام که در آن جا تحصیل می‌کرد خبرمصادره‌ی بانکی را که چریک‌ها به فرماندهی رفیق امیرپرویز پویان انجام داده بودند شنیدم و او آدرس بانک را به من داد. من به آن جا رفتم در پیاده‌رو روبروی بانک قدم می‌زدم و با غرور جای پای پویان و رفقایش را نگاه می‌کردم و برآستی انگار رد پای آنان را می‌دیدم. دائم در حسرت دیدار و پیوستن به آن رفقا بودم؛ بعد از چاپ عکس جواد سلاحی در روزنامه‌ها هر وقت به تهران می‌رفتم آرزو می‌کردم ناگهان جواد سر راهم سبز شود و به من بگوید: هم شهری احتیاج به کمک دارم می‌توانی کمک‌ام کنی؟ و من بگویم: رفیق هر چه در توان دارم دریغ نمی‌کنم و همه‌ی وجودم متعلق به تو ست.

برخلاف آرزوی من اما در ۲۵ فروردین ماه سال ۵۰ رفیق جواد سلاحی همراه با رفیق علی رضا نابدل در پامنار با مامورین درگیر می‌شوند، در آن درگیری رفیق جواد شجاعانه جان بر سر باور خود گذاشت. او حتی در چگونه مردن هوشیارانه عمل کرد و از پشت به سر خود شلیک کرد تا صورتش متلاشی شود و شناخته نشود و دشمن فکر کند او هنوز زنده است.

موقعی که رژیم شاه عکس ۹ چریک فدائی خلق را منتشر و در معابر عمومی نصب کرد که به خیال خام خود مردم آن‌ها را به پلیس معرفی کنند و برای سرشان جایزه تعیین کرده بود؛ من خیلی دلم می‌خواست آن عکس‌ها را داشته باشم. قبلاً بریده‌ی روزنامه‌ها در رابطه با چریک‌ها را جمع کرده بودم و هم‌چنین عکس‌هایی از کشته‌شدگان که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد نگاه داری کرده بودم. گرچه رژیم با عنوان خرابکار از چریک‌ها اسم می‌برد، اما من دیدگاه و اهداف آنان را عزیز می‌داشتم. خلاصه داشتن عکس آن ۹ نفر برای من شورانگیز بود و خیلی دنبال‌اش بودم.

عکس این ۹ چریک رزمنده‌ی خلق: امیر پرویز پویان و حمید اشرف و یاران‌شان را در پشت شیشه‌ی بانک‌ها و کلانتری‌ها و پاسگاه‌های توی جاده و... نصب کرده بودند و در این مکانها مشکل بود بشود یکی از عکس‌ها را کند و برد. عکس‌ها روی کاغذ A3 ضخیم چاپ شده بودند.

یک روز من از همدان با اتوبوس به تهران می‌رفتم. معمولاً اتوبوس‌ها در بین راه برای نهار یا شام یا صرف چایی و استراحت جلو برخی رستوران‌ها در منطقه ی "اوج" یا "تاکستان" توقف می‌کردند. اتوبوس ما در تاکستان نگه داشت. همه‌ی مسافرها پیاده شدند و به داخل رستوران رفتیم. ناگهان پشت شیشه‌ی رستوران عکس چریکها را دیدم. انگار گم کرده‌ای را پیدا کرده‌ام. برای یک لحظه یادم رفت این جا چکار می‌کنم و این جا کجاست؟ تمام هوش و حواسم رفت دنبال اینکه چگونه می‌توانم عکس دلخواهم را از آن جا بکنم. رفتم توی رستوران روبروی عکس و دو سه متری عکس نشستیم. عکس روی پنجره بود و کنار پنجره یک خانواده نشسته بودند و کنار درب ورودی هم چند نفر راننده‌ی کامیون نشسته بودند و مشغول صرف غذا بودند و با هم گپ می‌زدند. طرف دیگر رستوران کنار درب، پیشخوان و صندوق حساب مشتریان رستوران بود و صاحب رستوران برای گرفتن پول غذا پشت آن ایستاده بود. من نفهمیدم غذا چی سفارش دادم و چگونه غذا خوردم. یک لحظه از فکر کردن و برگرفتن عکس نمی‌توانستم بیرون بیایم. به هر ترتیب بود خودم را کنار پنجره رساندم و دیدم عکس را از چهار گوشه با نوار چسب شیشه‌ای به شیشه چسبانده‌اند. از جایی که توانسته بودم بایستم، دستم فقط به پائین عکس می‌رسید و بالای آن در دسترس‌ام نبود. خانواده‌ی نزدیک پنجره با تعجب به من نگاه می‌کردند چون به طور معمول جایی که من ایستاده بودم محل ایستادن یا نشستن نبود. ولی من به بهانه‌ای که می‌خواهم بیرون را تماشا کنم خودم را سرگرم کرده بودم. در همین حین شاگرد راننده آمد داخل صدا زد:

"مسافری محترم اتوبوس همدان - تهران سوار شوید، حرکت می‌کنیم."

فکر کردم بهترین موقع است و بمحض اینکه خانواده‌ها خواستند بلند شوند و بروند، باید زود عکس را بکنم و در بروم. اما غیر اتوبوس ما مسافرین دیگری هم بودند و عده‌ای هم راننده‌های شخصی و ماشین‌های سنگین آنجا بودند. خانواده‌ها و مسافرین که از جا بلند شدند، من سریع رفتم کنار پنجره. این بار سومی بود که کنار پنجره می‌رفتم، دست را گذاشتم روی شیشه و با ناخن به جان چسب افتادم بلکه یک گوشه‌ی آن را بلند کنم، از شدت هیجان عرق می‌ریختم و فکر می‌کردم تمام کسانی که توی رستوران نشسته‌اند، دارند مرا نگاه می‌کنند، آهسته برگشتم عقب. دیدم هر کس سرش به کار خودش گرم است. راننده‌های کامیون که از همه به من نزدیکتر بودند هم چنان گرم صحبت با هم بودند و توی خودشان بودند. به هر زحمتی بود چسب یک گوشه را در آوردم، ولی این فقط یک گوشه و دم دست‌ترین بود. سه گوشه‌ی دیگر هنوز چسبیده بود. مسافران اتوبوس ما همه از رستوران خارج شده بودند. هر کاری کردم چسب گوشه دوم پائین کنده نمی‌شد. تصمیم گرفتم همان گوشه‌ای که چسب‌اش را کنده بودم بگیرم و بکشم. شاید همه‌ی عکس کنده شود و کشیدم ولی عکس کنده نشد. بلکه گوشه‌ی عکس کمی هم پاره شد. چند نفری داشتند به طرفم نگاه می‌کردند و در آن لحظات نمی‌فهمیدم واقعا بمن نگاه می‌کنند یا به بیرون نگاه می‌کنند. شاگرد راننده برای آخرین بار مسافرین اتوبوس همدان- تهران را دعوت به سوار شدن کرد و تقلا می‌کرد و تقلا می‌کرد بی نتیجه ماند و موفق نشدم عکس را با خودم ببرم.

این خاطره را بازگو کردم تا بخش کوچکی از حقیقت و شرایط آن دوران را نشان داده باشم. در آن روزگار چریک‌های فدائی خلق ایران نه تنها جدا از مردم نبودند بلکه در دل ما مردم جای داشتند و برای همه‌ی جوانان امثال من عزیز بودند و هر لحظه آرزوی پیوستن به آنان و ادامه‌ی راهشان را داشتیم. بعد ها در جریان اوج گیری مبارزات مردمی در سال ۱۳۵۷ با پیوستن میلیونی جوانان، کارگران، روشنفکران به جنبش و سازمان فدائی این حقیقت به همگان به اثبات رسید.

عکسی را که رژیم برای شناسائی چریک فدائی خلق چاپ و منتشر کرده بود مردم به عنوان بهترین یادگاری از رشیدترین فرزندان خود با به خطر انداختن جان خود از خیابان‌ها به خانه می‌بردند که من تنها یک نمونه‌ی نا موفق آن بودم. تردید ندارم صدها تن دیگر این کار را با موفقیت انجام دادند و ای بسا تا روزی که زنده‌اند، ارزشمندترین یادگاری و خاطره‌ی زندگی‌شان خواهد بود. برای من و علی اخبار **رادیو میهن پرستان** خیلی مهم بود. بویژه زمانی که علی آخر هفته به همدان می‌آمد و با هم در مورد اخبار سیاسی بحث و تبادل نظر می‌کردیم.

مبارزات چریکی در سال ۵۰ فضای جدیدی به وجود آورده بود و در آن فضای خفقان، قدر قدرتی مطلق دستگاه سلطنت شاه و ساواک اش در اذهان ما ترک خورده بود.

علی در ایام تعطیلی تابستان در همدان بود، به همین دلیل دیدارهای بیشتری با هم می‌داشتیم و سعی می‌کردیم با هم رادیو را گوش کرده و اخبار آن را دنبال کنیم.

رادیو میهن پرستان طی حدود یک ماه و روزانه چند صفحه از کتاب "**ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقاء**" نوشته‌ی امیر پرویز پویان را پخش می‌کرد. به دنبال آن کتاب "**مبارزه‌ی مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک**" نوشته‌ی مسعود احمد زاده را قرائت می‌کرد. من و علی تصمیم گرفتیم متن کتاب را دست نویس کنیم اما کار خیلی مشکلی بود. بویژه هنگامی که پارازیت زیاد بود تند نویسی سخت‌تر می‌شد. اگر در نوبت اول ساعت ۲ تا ۳ موفق نمی‌شدیم، سعی می‌کردیم در عصرها بین ساعت ۶/۳۰ تا ۳۰/۷ که برنامه تکرار می‌شد یادداشت برداری را ادامه دهیم. علت این بود که در آن زمان ما ضبط صوت در اختیار نداشتیم که ضبط و بعد نوارها را پیاده کنیم. به هزار زحمت یک چیزهائی نصفه نیمه و بالا و پائین می‌توانستیم یادداشت نماییم، چیزی که حتی برای خودمان هم قابل فهم نبود و در عین حال به علت تمرکز روی نوشتن در می‌یافتیم گاهی چیز زیادی هم از گوش کردن متوجه نشده ایم، تنها اگر به دقت گوش می‌کردیم و خوب متوجه می‌شدیم می‌توانستیم خلاصه نویسی خوبی نیز داشته باشیم و گرنه یادداشت برداری بنحوی فقط زحمت بود و بیس.

من مشغول گرفتن دیپلم بودم و درآمدی هم نداشتیم. بی پول و بی امکانات مادی ولی شدیداً دنبال تهیه ضبط صوت بودیم. اما بدلیل کمبود امکانات مالی نمی‌توانستیم بخریم. تا این که شنیدم یکی از دوستان ضبط صوت کوچکی دارد و آنرا قرض گرفتیم. اما هرچه منتظر ماندیم دیگر آن مجموعه از رادیو پخش نشد. یک روز رادیو اعلام کرد می‌خواهد اسامی زندانیان سیاسی چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین خلق را پخش کند. ما با شور و شوقی فراوانی بالاخره آن برنامه را ضبط و در یک کاست نگهداری کردیم. روز ۳ خرداد سال ۵۰ وقتی خبر درگیری پویان و پیرو نذیری پخش شد و ما از کشته شدن رفیق پویان و پیرو نذیری با خبر شده و بشدت متأثر شدیم. برای من و علی و رفقای دیگر این سؤال مطرح بود که: چه باید کرد؟ رفیقی که از بستگان نزدیک رفقای

از چریکهای فدائی بود از راهی دور پیشنهاد داده بود: باید در فکر تهیه پول و امکانات بود. رفیق دیگری مطرح کرد ما تا حدودی شناخته شده‌ایم، آن قهوه خانه‌ای که ما در آن جمع می‌شویم پاتوق بچه‌های چپ است، باید با هم یک فکر اساسی کنیم.

در همان سالها ساواک چند نفر از رفقا یمان را در باغی در اطراف همدان دستگیر کرد و چند روزی آنها را در کمیته‌ی ساواک شهربانی نگه داشتند. بعد از این هجوم ساواک من نگران آن نوارکاستی بودم که اسامی زندانیان سیاسی را در آن ضبط کرده بودیم و آن در خانه‌ی یکی از بازداشت شدگان بود. در روز دستگیری آن رفقا، من و علی و عباس در آن باغ نبودیم. اما فکر می‌کردیم که اگر به خانه‌ی رفیقمان که کاست را نگه داری می‌کرد بریزند و بگردند و نوار را پیدا کنند حتما وضعیت او مشکل خواهد شد و چه بسا ساواک به سراغ ما نیز بیاید. اما ساواکی‌ها به سراغ خانه‌ی او نرفتند.

برای تهیه پول و امکانات بالاخره طبق طرح یکی از رفقا، قرار گذاشتیم برای پیدا کردن اجناس قدیمی و با ارزش به روستاهایی که علی اشتراکی می‌شناخت برویم. ما ۵ نفر بودیم. در بین این جمع تنها من گواهی‌نامه‌ی راننده گئی داشتم. جیب یکی از دوستان‌ام را قرض گرفتم و عصر قبل از تاریکی هوا به طرف روستائی که علی در نزدیکی آن معلم بود راه افتادیم. در آن ده امامزاده‌ای بود با بنا و معماری قدیمی. قصد ما این بود چند متری با بیل و کلنگ زمین آن جا را گود کنیم، شاید به گنج برسیم و بخت یاری کرده و مشکل امکانات مالی را حل کند.

یک هفته پیشتر من و علی برای شناسائی به آن محل رفته بودیم و آن روز بنحوی حرکت کردیم که وقتی هوا کاملا تاریک است به آن جا برسیم. به نزدیکی ده که رسیدیم چند ساعتی هم صبر کردیم تا کسی از اهالی روستا ما را نبیند. بویژه نباید کسی علی را در آن وقت شب در آنجا می‌دید. حدود ساعت دوازده شب من می‌بایست با چراغ خاموش از میان زمین‌های زراعی جیب را بجلو برانم و با رهنمائی علی که پیشاپیش من پیاده می‌رفت خود را به محل برسائیم. من از داخل ماشین در آن تاریکی تنها سر و گردن علی را می‌دیدم. ناهمواری و پستی و بلندی زیادی را طی کردیم تا بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم.

دور تا دور امامزاده را تا نزدیکی‌های صبح کندیم و در نهایت همه با بدن خسته و کوفته و بدون پیدا کردن چیزی برگشتیم. هیچ گنجی در امامزاده نبود.

بعد روستائیان برای علی که معلم شناخته شده‌ی روستا بود، با کلی آب و تاب تعریف کرده بودند :

" یک عده که احتمالا یهودی بودند شبانه آمده اند دور امامزاده را کنده اند و یک عالمه طلا و عتیقه را با خودشان برده اند". البته این شایعه از قبل هم وجود داشت که یهودی‌ها به امامزاده‌ها دست برد می‌زنند.

ما با وجود ناکامی، از این تلاش بی‌فرجام نا امید نشدیم. بعد ها نیز برای پیدا کردن گنج با افراد مختلف به مکانهای دیگری رفتیم و در جستجوی گنج بودیم.

یکی از دوستان غیرسیاسی که مخالف رژیم بود اما به لحاظ خطر دستگیری تن به کار مشترک نمی‌داد، اطلاعاتی در اختیار من قرار داد. او گفت شنیده‌ام:

" در تاریک دره همدان نزدیک گنج نامه محلی است که عده‌ای در آن سکه‌های قدیمی پیدا کرده‌اند؛ برویم آن جا ببینیم چیزی پیدا می‌کنیم".

این موضوع را با علی در میان گذاشتم. قرار شد من با دوستان دو نفری به آن جا برویم فکر کردم بهتر است او علی را نشناسد. اواخر آذر ماه سال ۵۳ بود. حدود ساعت ۱۱ شب به طرف "تاریک دره" راه افتادیم. در دره‌ای تاریک و خلوت کیلومترها پیاده رفتیم. ابتدا از هیچ آدمیزادی در آنجا خبری نبود. اما هنگام گذشتن از یک بیچ، ناگهان در دل تاریکی سر و کله‌ی چند نفر پیدا شد. بیل و کلنگ و از این گونه ابزار دست‌شان بود. به زبان غیر بومی از ما پرسیدند اینجا چه می‌کنید؟ چه می‌خواهید اینجا؟ چهار پنج نفر بودند. ما می‌دانستیم که ژاندارم‌ها این منطقه را تحت کنترل دارند و در مواردی نیز چند نفری را دستگیر کرده بودند. از وسایلی که آن‌ها همراه داشتند پیدا بود که ژاندارم نیستند. بعد از چند سؤال و جواب یکی از آن‌ها قصد داشت به ما حمله کند. من فکر کردم در این کوه و دره که هیچ فریاد رسی نیست این‌ها ما را خواهند کشت. با پیش دستی و ریسک مثنی حواله‌ی صورت او کردم. دوستم که آدم با هوشی هم بود زیرکی کرد خود را وسط من و طرف مقابل قرار داد و فریاد زد:

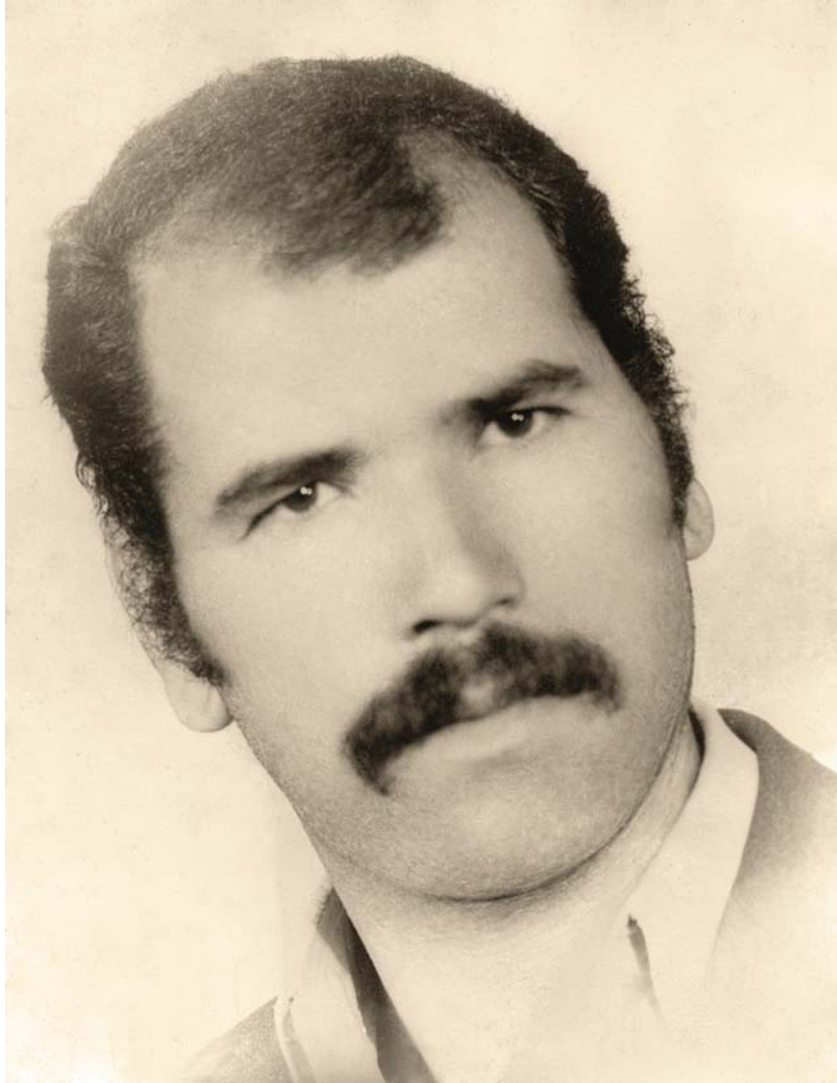
" منطقه محاصره است. منطقه محاصره است."

آن چند نفر یکباره فکر کردند ما ژاندارم هستیم و یکهو پا به فرار گذاشتند. دو نفرشان را ما محکم گرفتیم. قدری هم از ابزار آلات‌شان جا ماند. جیب‌های آن‌ها را گشتیم، چیزی همراه نداشتند. یکی از آن دو نفر گفت: راستش ما چند بار آمدیم اینجا را کندیم و سکه پیدا کردیم، اما وقت برگشتن در دو راهی گنج نامه ژاندارم‌ها یافته‌های ما را از ما قاپبندند و با خود بردند. به همین خاطر همیشه دست خالی برگشتیم. فقط یک بار یکی از همراهانمان سکه‌هایش را قورت داد تا به دست ژاندارم‌ها نیافتند. سرانجام ما آن دو نفر را آزاد کردیم و سریع از منطقه دور شدیم. چون که امکان داشت اگر آن‌ها بفهمند که ما ژاندارم نیستیم ما را بکشند و کسی هم خبردار نمی‌شد.

گوش دادن به رادیو میهن پرستان و جمع شدن در قهوه خانه‌ی حسن و گفتگوهای دائمی بالاخره باعث شد نظرات جمع ما به هم نزدیکتر شود. از سال پنجاه به بعد هم در برنامه‌های کوهنوردی شرکت می‌کردیم. سال ۵۴ گروه جزئی در زندان بد دستور ساواک ترور شدند، بعد از آن دادگاه گلسرخی و دانشجویان و در نهایت تیرباران آنان سبب شد که توجه ما بیشتر به سازمان چریکهای فدائی جلب شود و خیلی علاقه داشتیم که به هر ترتیبی با این سازمان ارتباط برقرار کنیم. اما نمی‌دانستیم چگونه و از چه راهی می‌توان به سازمان پیوست. در تیر ماه سال ۵۵ خانه تیمی حمید اشرف و تعداد زیادی از خانه‌های تیمی ضربه خوردند. این ضربات تأثیرات شدید روحی بر ما وارد می‌آورد اما باز نمی‌دانستیم چه کار باید کنیم.

در بین ما علی کتاب‌های زیادی را مطالعه می‌کرد و در برنامه‌های کوهنوردی به سئوالات ما جواب می‌داد. او تنها کسی بود که با متانت و حوصله سعی می‌کرد به سئوال‌های ما جواب درست و منطقی بدهد. علی همچنین برای ما یک واژه نامه‌ی سیاسی گویا بود. ما بیشتر واژه‌های سیاسی را از او یاد می‌گرفتیم. در آن زمان بحث راه رشد غیرسرمایه داری برای من موضوع گنگی بود. بعنوان مثال : سومالی، اتیوپی و یمن جنوبی از جانب شوروی بعنوان کشورهای در حال پیمودن راه رشد غیرسرمایه داری مطرح

می‌شدند. علی با توضیحات خود موضوع را برای ما قابل فهم می‌کرد. در باره‌ی مذهب، نقش آن در جامعه و علل پیدایش و روند تاریخی آن به قدری علمی و منطقی با مثال‌های واقعی توضیح می‌داد، که هر آدم متعصبی را هم متقاعد می‌کرد. در آغاز شورش‌های مردمی در سال‌های ۵۶ و ۵۷- و خارج شدن کنترل چاپ کتاب از دست حکومت بخصوص به‌مراه انتشار کتاب‌های جلد سفید که رونق زیادی به بازار کتاب داده بود؛ علی کتابخانه‌ی بزرگی ترتیب داد و خریدن و خواندن کتابهای خوب و با ارزش را همواره به ما توصیه می‌کرد و کتاب‌های خودش را نیز در اختیار همه قرار می‌داد. شورش مردم و تظاهرات خیابانی هر روز دامنه‌ی بیشتری به خود می‌گرفت. اوضاع از کنترل رژیم خارج شده بود. قیام از راه می‌رسید، اما انقلابیون هیچ برنامه‌ی انقلابی برای بعد از قیام و سرنگونی رژیم شاه نداشتند. خمینی و هوادارانش اما به فکر چاره بودند تا برنامه‌ای ضد انقلابی را پیش برد. چنین شد که پس از قیام شکوهمند و مسلحانه‌ی مردم در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن و



عکس - علی اشترانی

سرنگونی رژیم شاهنشاهی، ضد انقلاب با برنامه‌ای از پیش تعیین شده و با خواست و حفظ منافع سرمایه داران و امپریالیست‌ها به قدرت خزید.

جمع ما در سال‌های ۵۶- ۵۷ فعال تر شده بود. من در اداره‌ی محل کارم به علت شرکت زیاد در تظاهرات و همچنین بدلیل سابقه‌ی فعالیت سیاسی شناخته شده بودم. من بعد از دیپلم در سال ۵۱ به استخدام اداره تعاون روستائی درآمد. اداره تعاون روستائی واسطه‌ی بین بانک کشاورزی و روستائیانی که درخواست وام داشتند بود. بعد از قیام در سال ۶۰- ۶۱ خودم را به اداره‌ی تربیت بدنی منتقل کردم که در آنجا بیشتر بتوانم در ارتباط با ورزشکاران جوان برای تاثیرگذاری سیاسی قرار بگیرم.

در مقطع قیام که در اداره‌ی تعاون روستائی مشغول بودم، یک فرد مذهبی همکارم بود، او به من خیلی احترام می‌گذاشت و نوار و اعلامیه‌های مذهبی به من می‌داد. او نمی‌دانست من کمونیست هستم. من رابطه‌ای با کارکنان پایگاه هوایی شاهرخی سابق داشتم. من به این شخص مذهبی گفتم در پایگاه شاهرخی چند ساختمان است که آمریکائی‌ها در آنجا زندگی می‌کنند. اگر بمب یا مواد منفجره‌ای باشد، می‌شود آنجا را منفجر کرد. وی برای من ۱۱ کیلو مواد منفجره‌ی "تی ان تی" تهیه کرد که در دو دیگ زودپزجا سازی شده بود و همچنین چگونگی چاشنی گذاشتن و انفجار آن را نیز بمن آموزش داد.

در همین رابطه همفرانی را ملاقات کردم. یکی از آن‌ها به اسم شاه حسینی بود، که آدمی مذهبی بود. او بعدها در کردستان به دست نیروهای حزب دمکرات کشته شد. قرار شد شاه حسینی با یکی دو نفر دیگر در موتورخانه‌ی شوفاژ زیر ساختمان خوابگاه آمریکائی‌ها، ۱۱ کیلو "تی. ان. تی" را جا سازی کنند و با ساعت کوکی عملیات انفجار را انجام دهند.

من مجبور بودم دیگ‌های "تی ان تی" را چند جای مختلف مخفی و هر دفعه جای آن‌ها را عوض نمایم. این همافرها بدون این که با من در میان بگذارند گویا با یک همافر دیگر صحبت کرده بودند و دیگ‌ها را به او می سپارند. تیرماه سال ۵۷ بود. یک روز در تهران جلو درب دانشگاه بودم و اطلاعیه‌ای دیدم که در آن نوشته بود: "بمبی در پایگاه شاهرخی مقابل ساختمان آمریکائی‌ها منفجر شده است، ولی خساراتی جدی ببار نیاورده است."

خیلی از انتشار این خبر تعجب کردم و از خودم مدام سوال می کردم اگر واقعا آنها دست به این عملیات انفجار زده اند چرا زمان عملیات را به من اطلاع نداده اند؟

بعدها قضیه را این طور شنیدم: یک همافر مشهدی که در پایگاه شاهرخی خدمت می کرد که در ارتباط با شاه حسینی بود در جریان نقشه‌ی عملیات ما قرار داده شده بود خودش بدون اطلاع دیگران مقداری از "تی ان تی" را برداشته برای آزمایش و اطمینان که چگونه عمل می‌کند، آن را توی یک وانت جا سازی و مقابل ساختمان آمریکائی‌ها منفجر می‌کند. این انفجار تنها خسارت به وانت می‌زند و در پی آن خودش و چند همافر دیگر نیز دستگیر می‌شوند. طبق گفته‌ی یکی دو نفر از این همافرها وقتی آن فرد دستگیر می‌شود برادر خانم آن همافر از مشهد می‌آید تا زن و بچه‌ی او را با خود به مشهد ببرد. دیگ‌ها در صندوق عقب ماشین همافر دستگیر شده بوده است، همسر و برادر همسر او البته از وجود "تی ان تی" داخل دیگ بی خبر بوده اند. ساک‌های خود را روی آن‌ها می‌گذارند و به سمت مشهد حرکت می‌کنند. اما دوستان دستگیر نشده‌ی او می‌دانستند دیگ‌ها در صندوق عقب ماشین اوست. وقتی با خبر می‌شوند که خانواده‌ی او با ماشین رفته‌اند، سریع تلفنی با آن‌ها تماس می‌گیرند و می‌گویند آن دو دیگ زود پز مال ماست لطفاً به آنها دست نزنید. بعد خودشان را به مشهد می‌رسانند و دیگ‌ها را بر می‌دارند و به همدان بازمی‌گردانند. یکی دو ماهی بعد، دیگ زود پزها را دوباره تحویل من دادند.

من در فکر جای مناسب دیگری در پایگاه شاهرخی برای انجام عملیات انفجار مناسب تری بودم. شاه حسینی و همکار من حدس می‌زدند من قصد پیگیری انجام عملیات موفق آمیز دیگری دارم، و از آنجا که فهمیده بودند من کمونیست هستم دیک‌ها را از من پس گرفتند.

قبلا در ذهن من مسئله‌ی ای بود که فقط به عباس زاده رفیق خودم گفته بودم و آن مسئله بعد تبلیغی عملیات انفجار بود. به عباس گفته بودم:

اگر پروژه‌ی پایگاه شاهرخی موفق انجام شد اطلاعیه می‌دهیم سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران این عملیات را انجام داده است. بهرو دیک‌ها را از من تحویل گرفته بودند، تا اینکه شب ۲۲ بهمن ۵۷ وقتی نیروی ارتش از کرمانشاه به طرف تهران حرکت می‌کرد، شاه حسینی با یک همافر دیگر تصمیم گرفته بودند خودشان بروند با دیگ‌ها تونل کوچک فاصله‌ی همدان - تهران را منفجر کنند، ولی بین راه منصرف می‌شوند و در نهایت هم من موفق به یک مورد همکاری جدی با این افراد نشدم. همکار مسلمانم "محمود نیکومنظر" بود که بعد ها وی در جبهه‌ی جنگ ایران و عراق کشته شد.

در شب‌های قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن ماه ۵۷ من هم همراه مردم در تصرف کلانتری‌ها و اداره‌ی ساواک شرکت فعال داشتم. وقتی که یک ستون ارتشی از کرمانشاه در حرکت بود، نزدیک روستای حصار مردم جلو آن را سد کردند و مانع از عبور تانک‌ها شدند. من و عباس زاده با هم آنجا بودیم. یک سرباز تسلیم شده و به مردم پیوسته بود ولی یک نفر با کارد به او حمله کرد و به ران سرباز زخم عمیقی وارد کرد. ما رفتیم ببینیم می‌توانیم چیزی از درون تانک به دست بیاوریم. همان موقع آخوندی بنام مدنی - که بعدها امام جمعه‌ی تبریز شد و مجاهدین خلق ترورش کردند - با عده‌ای حزب‌اللهی حاضر شدند و هر چه اسلحه و مهمات مردم از ارتش گرفته بودند جمع می‌کردند و می‌بردند خانه‌ی مدنی. خیلی شلوغ شده بود. عباس را گم کردم. دیدم دارند کلی اسلحه و امکانات را می‌برند خانه‌ی این آخوند. جلوی یک تانک مردم داشتند جعبه‌های فشنگ را دست به دست می‌دادند که یک جعبه‌ی فشنگ از دست یک نفر افتاد روی پنجه‌ی پایم. درد شدیدی پایم را گرفت. ولی توی شرایط هیجانانگیز متوجه نشدم چقدر پایم صدمه دیده است. همچنان راه رفتم و همراه مردم رفته خانه‌ی مدنی. مردم اسلحه‌های زیادی می‌آوردند و تحویل می‌دادند. آن جا هم حسابی شلوغ بود. یکی دو نفر از دوستان را دیدیم از جمله شیخ ابولقاسم اهل روستای "دره مراد بگ" که خواهرش زن آخوند مدنی بود. شصت سالی داشت و ورزشکار قدیمی و باستانی کار بود. من را می‌شناخت. به او گفتم:

فلانی چندتائی از این اسلحه‌ها به من بده. گفت:

"وانت گرفتیم همه را می‌بریم دره‌ی مرادبگ فردا بیا آن جا هرچه اسلحه خواستی ببر."

در این فاصله چند وانت بار، اسلحه بار زدند و رفتند. من هم همراه یک وانت که بارش مقداری اسلحه ژ - ۳ و نارنجک و کلت و فشنگ بود سوار شدم.

راننده نمی‌دانست که کمونیست هستم. با خودم گفتم وسط راه وانت را می‌گیرم می‌برم جای دیگری. ماشین که حرکت کرد چند نفر حزب‌اللهی مرا دیدند و جلو ماشین را گرفتند، گفتند: این کمونیست است حق ندارد با ماشین اسلحه برود. جمعیت زیادی جمع شدند و من مجبور شدم پیاده شوم. اوضاع متنبح بود و کشمکش دوروبر ماشین بالا گرفت. در آن لحظه بتدریج در پنجه‌ی پا بسراغم آمد. وقتی رفته خانه پنجه‌ی پایم در اثر ضربه‌ی افتادن جعبه‌ی فشنگ دردی بیش از حد داشت که با مراجعه به بیمارستان مشخص شد پنجه‌ی پایم موی ترک برداشته بود که مجبور به کچ بندی پا شدم.

پس از قیام بهمن ماه و سرنگونی رژیم شاه هسته‌های اولیه هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران در شهر شروع به فعالیت کرد. با مستقر شدن رژیم جدید و سرکوب زنان، دانشجویان، کارگران و هم چنین فشار و ضرب و شتم طرفداران سازمان‌های سیاسی به وسیله‌ی اوباش چماقدار و بعد از حمله‌ی رژیم به کردستان و جنگ سندهج بحث‌های مختلفی در بین نیروهای سیاسی در گرفته بود؛ جریانات از مواضع مختلفی دفاع می‌کردند و گاه با هم اختلافات فاحش و زیادی داشتند. ما از قبل در جریان یک انشعاب در درون

سازمان بودیم. اما از کم و کیف اختلافات اطلاعات زیادی نداشتیم. تنها شنیده بودیم که رفیق اشرف دهقانی و چند نفر از کادرهای قدیمی از تشکیلات جدا شده‌اند. البته در مورد رفیق اشرف می‌گفتند "اخراج" شده است. زیرا او هم چنان بر مواضع سابق سازمان پا فشاری می‌کند، رژیم جدید را نیز ضد انقلابی می‌داند و خلاصه مواضع آنان چپ روی تحلیل می‌شد. از طرف دیگر حزب توده از حکومت جانبداری می‌کرد و رژیم اسلامی را انقلابی می‌دانست، که آن نیز راست محسوب می‌شد. در آن زمان اما احساس می‌شد که یک خط و مشی یک دست و منسجم بر سازمان حاکم نیست و حضور تمایلات چپ و راست احساس می‌شد.

ما که کمتر در جریان اختلافات ایدئولوژیک قرار داشتیم یا بهتر است بگویم قرار می‌گرفتیم، بیشتر درگیر فعالیت‌های تبلیغی و جذب نیرو بودیم؛ ناگهان متوجه شدیم سازمان در نشریه‌ی "کار" ارگان مرکزی سازمان برای مریضی خمینی آرزوی سلامتی کرده است. رفقا علی و عباس بلافاصله با این موضع گیری مخالفت کردند.

بتدریج مشخص شد درون سازمان گرایش‌های مختلفی وجود دارد. از جمله یک گرایش کاملاً راست و انحرافی که اکثریت کمیته‌ی مرکزی سازمان آن را نمایندگی می‌کرد. در آن سالها جمع ما با همکاری سایر جریان‌ها چپ که در همدان شکل گرفته بودند و تشکیلات داشتند در یکی از ارتفاعات کوه الوند بنام "کلاغ لان" اقدام به ایجاد پناهگاهی کردیم که عمدتاً پاتوق بچه‌های چپ بود. در آن جا ما با سایر نیروهای انقلابی بیشتر آشنا می‌شدیم و بیشتر اوقات هم با آنها بحث و گفتگو می‌کردیم.

به هر حال با موضع گیریهای راست که گاه علی می‌شد بلاخره سازمان در سال ۵۹ دچار انشعاب شد. جمع ما بلافاصله از مواضع اقلیت دفاع و جانبداری کرد. بخش دیگر از مواضع اکثریت دفاع می‌کردند.

علی و تتی چند از رفقا سعی در گسترش ارتباط خود داشتند و چند جلسه هم با رفقای دیروزی که امروز به صف دشمن پیوسته بودند گذاشتند، که نتیجه‌ای حاصل نشد و هر کس راه خودش را رفت. این انشعاب علاوه بر اینکه سازمان را دو شقه و بسیار تضعیف کرده بود، باعث شد تعدادی رفقا بار دیگر توجه‌شان به طرف رفقای "چریک‌های فدائی خلق" برگردد، که البته از طرف سازمان "جریان اشرف" خوانده می‌شد، حزب توده و سایر جریان‌ها هم به نظر آگاهانه سعی می‌کردند آنان را به همین نام معرفی کنند تا چنین وانمود شود که جریان قابل اهمیتی نیست. در عین حال عده‌ای هم بر اثر این شوک و سر در آوردن یک گرایش قوی و خائن در اکثریت کمیته‌ی مرکزی اساساً راه خود را از فدائی جدا کردند و به سازمان‌های دیگر پیوستند.

علی به عنوان فردی که به اقلیت سازمان پیوسته بود و در ارتباط با من قرار داشت سازماندهی جلسات مطالعاتی را عهده دار بود؛ در کنار او رفقای دیگری نیز بودند.

جمع ما بعدها هفته‌ای یک بار جلسات مطالعاتی می‌گذاشت. در این دوران رفقای که در آموزش و پرورش کار می‌کردند بیشترین تاثیر را روی جوانان و دانش آموزان خود داشتند. آنها توانسته بودند سطح دانش و اطلاعات سیاسی دانش آموزان را به طور چشم گیری افزایش و ارتقاء دهند. رژیم تصمیم به پاک سازی ادارات گرفت و از آموزش و پرورش شروع کرد. رفقای اقلیتی از اولین کسانی بودند که اخراج شدند. بعنوان مثال بهروز چهره‌ی شناخته شده‌ای بود. قبل از اخراج هم یک بار به تحریک رئیس دبیرستان و معلمان حزب الهی تعدادی از دانش آموزان فریب خورده قصد حمله به او را کرده بودند.

بهروز بعد از اخراج رفته بود دفتر رئیس آموزش و پرورش بنام اکرمی و تقاضای حقوق دوران خدمت خود را کرده بود. اکرمی گفته بود:

ما به شما حقوق نمی‌دهیم که فردا بروید گلوله بخرید و به ما شلیک کنید.

بهروز خیلی زود مورد توجه و حساسیت رژیم قرار گرفت و مجبور شد مخفی شود و در رابطه‌ای دیگر با سازمان قرار گرفت. علی هم از آموزش و پرورش اخراج شد. چند رفیق دیگر هم اخراج شدند. من کارمند معمولی اداره‌ی تعاونی و روستائی بودم و با هدف ارتباط نزدیک‌تر با جوانان در خواست انتقال به اداره‌ی تربیت بدنی کردم.

از انشعاب تا سال ۶۱ تشکیلات اقلیت در همدان نیروی خوبی گرفته بود. در بین مدارس و محیط‌های دیگر نفوذ زیادی داشت؛ تشکیلات ما تصمیم گرفت برای اول ماه مه (روز جهانی کارگر) و هم چنین در اعتراض به جنگ ارتجاعی ایران و عراق راه پیمائی بر پا کند. من و عباس و چند نفر دیگر مسئول شعار نویسی روی دیوارها و جاهای مناسب شدیم.

قبل از راه پیمائی رژیم از اطلاعیه‌ها و شعار نویسی ما در جریان راه پیمائی قرار گرفته بود و حتی از رادیوی محلی اعلام کرد: گروهک‌ها قصد اغتشاش و راه پیمائی دارند از امت همیشه در صحنه می‌خواهیم جلو آنها را بگیرند.



عکس - اکبر مسلم خانی

روز اول ماه مه ۱۳۶۰ من و اکبر مسلم خانی مسئول انتظامات بودیم. سر ساعت در محل قرار جمع شدیم. تعداد ما بین ۳۰ تا ۳۵ نفر می‌شد. راه پیمائی را شروع کردیم. هنوز ۱۵ دقیقه‌ای از راه پیمائی نگذشته بود که حزب الهی‌ها حمله کردند. پیر مردی در بین آنان سعی می‌کرد پلاکارت‌ها را از دست رفقا بگیرد و من با زحمت زیاد جلو او را می‌گرفتم. یک بار هم یک موتور سوار قصد داشت وارد صفوف ما شود که من باز جلوی او را گرفتم. جمعیت حزب الهی‌ها زیاد شد و به ما حمله کردند و صفوف ما از هم پاشید. آن‌ها اما سعی می‌کردند رفقا را فردی گیر بیاورند و کتک کاری کنند. یک رفیق دختر که همراه مادرش آمده بود در حالی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و صورت‌اش خونین بود وقتی سوار یک تاکسی شدند تا از معرکه در برونند، چند نفر حزب الهی پای او را گرفته و می‌کشیدند تا از تاکسی بیرون بیاید. مادرش جیغ می‌کشید و از مردم کمک می‌خواست. من قصد داشتم که به آن‌ها کمک کنم، اما خودم هم مورد حمله قرار گرفتم. می‌خواستم به دکانی در نبش یک گاراژ پناه برم. قبل از اینکه من به آن دکان پناه ببرم من را در پیاده رو محاصره کردند. من دیدم راهی ندارم جز اینکه از خودم دفاع کنم. یک نفر مرتب به من نزدیک می‌شد. فکر کردم دستش چاقو است و با مشت به صورت او کوبیدم. بعدا متوجه شدم که یکی از هواداران سچفا است و کلی ناراحت شدم و بعدها علی اشترانی گفت او از بستگانش بوده است و قصد داشته بمن کمک کند. برادرم هم از راه رسیده بود و جلوی حزب الهی‌ها را گرفت و گرنه با چاقو تکه تکه کرده بودند. حالا ما داخل دکان بودیم و آن‌ها سعی می‌کردند وارد شوند. تعدادی از رفقا و مردم سعی می‌کردند جلو آن‌ها را بگیرند. تعداد آن‌ها خیلی زیاد شده بود. چند نفری توانستند با فشار وارد دکان شوند و مرا با چاقو زدند. از کنار گوش‌ام خون زیادی می‌ریخت. برادرم آن قدر تلاش کرد تا آنان را از محل براند. تعدادی از رفقا وارد دکان شده بودند. من به آنان گفتم:

رفقا من حتما دستگیر می‌شوم و ممکن است بریزند خانه ام. من در خانه یک اسلحه کمری دارم، بروید زود آن را خارج کنید. همسر من جای آن را می‌داند و محل اختفاء را به آنان گفتم. در این موقع یکی از رفقای کمونیست که وابستگی گروهی هم باهم نداشتیم و آمده بود که به من در مقابله با حزب الهی‌ها کمک کند، حرف من را شنیده بود و برای پاک کردن خانه‌ی من از اسلحه اقدام کرده بود و اسلحه را با خود برده بود که بعد از آزادی من برگرداند.

حزب الهی‌ها همچنان نسبت به من حساسیت نشان می‌دادند و انگار هدفشان تنها من بودم و به دیگران کاری نداشتند. فشار زیادی به کار می‌بردند تا همگی وارد مغازه شوند. برادرم و رفقا هم متقابلا سعی می‌کردند نگذارند. تعدادی از آنان قصد داشتند درب کرکره‌ای مغازه را بالا بکشند.

تعداد حزب الهی‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. در پشت مغازه درب چوبی وجود داشت که به راهرو گاراژ باز می‌شد. برادرم و رفقا سعی داشتند که کرکره‌ی جلوی مغازه را که پایین آورده بودند را حزب الهی‌ها نتوانند دوباره بالا ببرند و به داخل یورش بیاورند. تعدادی از آنان وقتی دیدند نمی‌توانند از درب جلوی مغازه وارد شوند شروع به شکستن درب چوبی کردند که از پشت وارد مغازه می‌شد. در این موقع کمیته‌چی‌ها با پاسداران و چند مامور شهربانی هم به محل رسیدند. من را دستگیر کرده از درب پشت خارج کرده و سوار ماشین کردند. وقتی که ماشین می‌خواست از گاراژ بیرون برود حزب الهی‌ها با چاقو جلوی آن را سد کرده و نمی‌گذاشتند حرکت کنند. کمیته‌چی‌ها طوری مرا داخل ماشین حبس کرده بودند که از بیرون برای حزب الهی‌ها قابل دسترسی باشم. بالاخره با تلاش برادرم و سایرین موفق شدند آن‌ها را کنار بزنند و ماشین حرکت کند. مجدداً چند نفر از حزب الهی‌ها بالای ماشین رفتند و باز مانع حرکت آن شدند. به هزار زحمت آنان نیز پائین آورده شدند و ماشین حرکت کرد. از زخم کنار گوش من خون زیادی رفته بود. من هم سعی می‌کردم خون را به تمام سر و صورت‌ام بمالم. از آن جا که یک پلیس شهربانی هم داخل ماشین بود و متوجه شده بود خون زیادی از من رفته، به توصیه‌ی او مرا به بیمارستان بردند تا زخم را بخیه بزنند. در بیمارستان یک آشنائی را

دیدم که در آن جا کار می‌کرد. او هم مرا می‌شناخت ولی اکثریتی شده بود. او به کمیته‌چی‌ها گفت این زخمی باید حتماً آمپول کزاز بزند، کمیته چی‌ها قبول نکردند و بعد از بخیه‌ی زخم مرا به زندان کمیته بردند. چند ساعتی گذشته بود. درب سلولی که من در آن حبس شده بودم باز شد. آن فرد اکثریتی با دو کمیته‌چی وارد سلول شدند. او گفت: "آمپول ضد کزاز آوردم که باید حتماً بزنی." من تعجب کردم که اکثریتی چه منافعی را این وسط دنبال می‌کند؟

بعداً دوستان ورزشکار و آشنایان آمدند و با دخالت پلیس شهربانی، که دوستان من از آن‌ها خواسته بودند، تحت این عنوان که این اتفاق در حوزه‌ی استحفاظی آنان اتفاق افتاده است و باید درکلانتری تشکیل پرونده گردد؛ مرا از کمیته چی‌ها تحویل گرفتند و به کلانتری بردند که تظاهرات را در آن محله شروع کرده بودیم. از آن جا که در آن موقع تضادی صوری بین شهربانی با کمیته و سپاه وجود داشت، اکثر پرسنل کلانتری از من جانبداری می‌کردند. حتی یکی از پاسبان‌ها به من گفت: "خوب کاری می‌کنید جلو این‌ها می‌ایستید، باید فلان به فلان این جماعت کرد. تو هر کاری، پیغامی داری من در خدمت هستم." افسر کلانتری هم به نوعی حرف‌های او را تأیید می‌کرد.

بعد از مدتی تعداد بیشتری از بچه‌های سرشناس و ورزشکار آمدند با کلانتری صحبت کردند آنان هم بدون هیچ شرط و تعهدی مرا آزاد کردند.

از آن روز به بعد هم مدام در محل کارم زیر فشار بودم و از اداره‌ام می‌خواستند اخراج کنند. سال ۶۰ با تشدید سرکوبی‌ها همراه بود و ما در تشکیلات شهرستان با شرایط مبارزاتی سختی روبرو بودیم و همه رفقای تشکیلاتی شبانه روز برای پیشبرد فعالیت‌های تشکیلاتی‌شان تلاش می‌کردند.

سرانجام در اوائل سال ۶۱ تشکیلات اقلیت در همدان ضربه خورد. قبل از ضربه در تشکیلات سازماندهی و تقسیم کار شده بود. چند گروه یا کمیته مسئولیت‌ها را بعهده گرفته بودند: ۱- کمیته‌ی ارتباطات ۲- کمیته‌ی نظامی ۳- کمیته‌ی دانش آموزی و انتشارات و... مسئول کمیته‌ی ارتباطات علی‌اشترانی بود و در کمیته‌ی نظامی من، عباس زاده و اکبر مسلم خانی بودیم. سایر رفقا نیز در بخش‌های دیگر سازماندهی شده بودند که من از جزئیات آن اطلاعی ندارم.

قبل از این سازماندهی بحثی درون کل سازمان ما در جریان بود مبنی بر تشکیل "جوخه‌های رزمی" که تدارک آن به عهده‌ی کمیته‌های نظامی بود. بر اساس این تحلیل بود که ما چند نفری اقدام به جمع‌آوری اسلحه و آموزش کار با اسلحه و سایر کارهای لازم کردیم. مثل تنزیف و باز و بسته کردن کلت و ژ ۳، تمرین پرتاب نارنجک، ساختن کوکتل مولوتوف و غیره. تعدادی اسلحه را هم در بالای باغی انبار و جا سازی کردیم. هم زمان نیز در فکر شناسایی افراد مزدور و کسانی بودیم که باید مجازات می‌شدند. در این جستجو یک سرگرد ارتشی را شناسایی کردیم که بر اساس اطلاعات رسیده به دست ما، گویا در کردستان آدم‌کشی و جنایات زیادی را مرتکب شده بود. موضوع را به مسئول ارتباطات گزارش کردیم و قرار شد او هم پس از اطلاع سازمان، دستورات لازم را به ما خبر دهد.

بعد از مدتی خبردار شدیم نظر سازمان این است که: فعلاً دست نگه دارید، چون در حال حاضر بین ارتش و سپاه تضاد هست اگر از طرف ما کسی از ارتش مجازات شود روابط ارتش و سپاه در سرکوب مخالفان خوب می‌شود. این را هم اضافه کنم: ما تحلیل سازمان را دال بر تشکیل جوخه‌های رزمی قبول داشتیم و درست می‌دانستیم؛ اما آن موقع اطلاع نداشتیم که این تحلیل روی دست سازمان مانده است و نمی‌خواهد پای اجرای آن برود. خیلی هم تلاش کردیم تا تحلیلی، اطلاعاتی یا نوشته‌ای از سازمان در اختیار ما قرار بگیرد تا بدانیم چگونه تصمیم تشکیل جوخه‌های رزمی تعطیل یا پس گرفته شده است. مناسفانه با تمام کوششی که کردیم هیچ چیز به دست ما نرسید.

نتیجه این شد با همه‌ی امکاناتی که داشتیم و تهیه کرده بودیم بدون این که دست به هیچ اقدام نظامی و عملی بزنیم تشکیلات شهرستان ضربه خورد و بعد هم عملاً از هم پاشید. نکته‌ی جالبی که برای من پیش آمد این بود که فردی را که ما شناسایی کرده بودیم از قبل من را می‌شناخت و هم شهری بودیم و در محیط ورزشی با هم سلام و علیک دوری داشتیم. یک روز که من قصد داشتم با تاکسی به استودیوم ورزشی محل کارم بروم، برای یک تاکسی دست بلند کردم ولی دیدم جلوتر از تاکسی یک ماشین شخصی ایستاد. دنده عقب گرفت و به من گفت:

بفرمائید سوار شوید من شما را می‌رسانم. البته این اتفاق بعد از این بود که سازمان اعلام کرده بود دست به کار نظامی نزنیم. تاکسی راهش را گرفت رفت. من دیدم پشت فرمان ماشین شخصی همان سرگردی است که ما شناسایی‌اش کرده بودیم. من سوار شدم. اما در تعجب بودم چون هیچ وقت رابطه‌ی نزدیکی با او نداشتم. تنها یک سلام و علیک خشک و خالی بود. توی همین فکر بودم که او شروع کرد به حرف زدن. قسم قرآن می‌خورد و می‌گفت که: گفته‌اند من در سنندج آدم‌کشته‌ام. دروغه. به پیر به پیغمبر من چنین کاری نکردم. اصلاً گور پدر هر چی آخونده از خمینی تا منتظری.

تعجب من بیشتر شد. فکر کردم او حتماً یک طوری از تصمیم ما مطلع شده است. خلاصه او مرا به محلی که می‌خواستم بروم رساند و با کلی احترام خداحافظی کرد و رفت. بعد از مدتی شنیدم خودش را به شهر دیگری منتقل کرده است. بعدها که من به خارج کشور آمده بودم، یکی از رفقای هم شهری را دیدم که مدتی در ایران زندانی بود و پس از آزادی او هم به خارج کشور آمده بود. او برای من تعریف کرد:

ما (خودش و مسئول نظامی ما) یعنی اکبر مسلم خانی می‌خواستند آن سرگرد را مجازات کنند. من این فرد را به اسم می‌شناختم اما هرگز در تشکیلات ندیده بودم، شاید بنحوی ارتباط داشته که من بی‌خبر بودم. هنوز هم تعجب می‌کنم. قرار بود از موضوع مجازات آن سرگرد فقط آن سه عضو کمیته نظامی اطلاع داشته باشند. از آن سه نفر هم که اکبر دستگیر و اعدام شد، عباس زاده در یک درگیری در کرج به خون غلطید و جان باخت و من هم که بعد از ضربات پلیسی به تشکیلات همدان راهی کردستان شده بودم.

در هر صورت این مورد نشان می دهد که این گونه اشتباهات از بی تجربه‌گی ما و به طور مشخص شاید هم عدم رعایت مسائل امنیتی از طرف مسئول نظامی ما بوده است که بدون این که با ما در میان بگذارد و اساساً بدون این که احتیاج یا ضرورتی داشته باشد چنین مسائلی را با دیگران در میان گذاشته بود.

همانطور که قبلاً یادآوری کردم از طرف سپاه و کمیته خیلی به رئیس اداره‌ای که من کار می‌کردم فشار می‌آوردند که مرا اخراج یا به قول خودشان "پاک سازی" کنند. رئیس اداره می‌گفت: "گفته‌اند تو پیکاری هستی."

قسم می‌خورد من هیچ کاره‌ام. سپاه ول نمی‌کند.

در بین سال ۶۰ تا ۶۱ هسته‌های مطالعاتی هم چنان ادامه داشت، به من گفتند: زیاد در محل‌های عمومی رفت آمد نکن و در ملاء عام زیاد ظاهر نشو.

یک روز هم مستخدم استادیوم ورزشی به من گفت:

"فلانی تو دیگر این جا نیایی بهتره."

پرسیدم چرا؟

قسم داد به کسی نگویم. گفت:

"چند نفر حزب‌اللهی با اسلحه دنبالات آمده بودند"

روز دیگری هم در اداره بودم که یکی از دوستان که در همسایگی‌مان بود تلفن کرد و گفت:

سپاه پاسداران ریخته‌اند خانه‌تان و دارند تفتیش می‌کنند.

من بلافاصله سراغ اکبر مسلم خانی رفتم تا برود از دور و نزدیک ببیند چه خبر است. او رفت وقتی برگشت گفت:

چند نفر پائین و بالای کوچه بودند و ماشین سپاه جلوی خانه‌تان بود.

آن‌ها چند ساعتی خانه را زیر و رو کرده بودند اما چیزی نیافته بودند؛ چون من از قبل خانه را پاک کرده بودم. آن‌ها فکر کرده بودند هر وقت بخواهند می‌توانند خیلی راحت مرا در محل کارم دستگیر کنند.

چند روز بعد از طرف اداره‌ی تربیت بدنی حکمی به من دادند که بر اساس آن می‌باید خودم را به اداره‌ی ثبت معرفی کنم. منظور از این کار این بود که افراد انقلابی را به ترتیب از ادارات اخراج کنند، به یک معنی نوبتی این کار را بکنند؛ از اداره‌ی آموزش و پرورش شروع کرده بودند، هنوز نوبت به تربیت بدنی نرسیده بود. اداره‌ی ثبت اما گویا نوبت‌اش بود.

من به اداره‌ی ثبت نرفتم اما گفتم مرا به اداره‌ی سابقام بفرستید. با انتقال‌ام به اداره‌ی قبلی‌ام (اداره‌ی تعاون روستائی) موافقت کردند. یکی دو ماهی آن جا بودم دیدم نماز در آن جا اجباری است. گفتم مرا تکه تکه‌ام بکنند محال است نماز بخوانم. آن هم به خاطر حقوق یا از ترس!! در اداره‌ی تعاون روستائی ساختمانی بود که تعاونی استان و شهرستان هم در آن قرار داشت. کارمندان زیادی در آن‌ها مشغول کار بودند. ظهر که می‌شد همگی می‌رفتند نماز جماعت. تنها من بودم که نمی‌رفتم. این را هم بگویم که در اداره‌ی تربیت بدنی هم وضع به همین منوال بود. تنها کسی که در نماز شرکت نمی‌کرد من بودم.

یک روز علی گفت:

"درون ماشین سپاه پاسداران یکی از بچه‌های چپ، منوچهر را دیدم که هم دیگر را می‌شناختیم، وقتی ماشین از کنار من گذشت او برگشت و مرا به آنان نشان داد."

چند روزی گذشت با علی و تعدادی دیگر از بچه‌ها رفته بودیم کوهنوردی.

علی گفت:

"ممکن است به سراغ من بیایند."

به او گفتیم:

چند روزی برو جایی دیگر اگر خبری شد تو را در جریان می‌گذاریم تا کاملاً مخفی شوی.

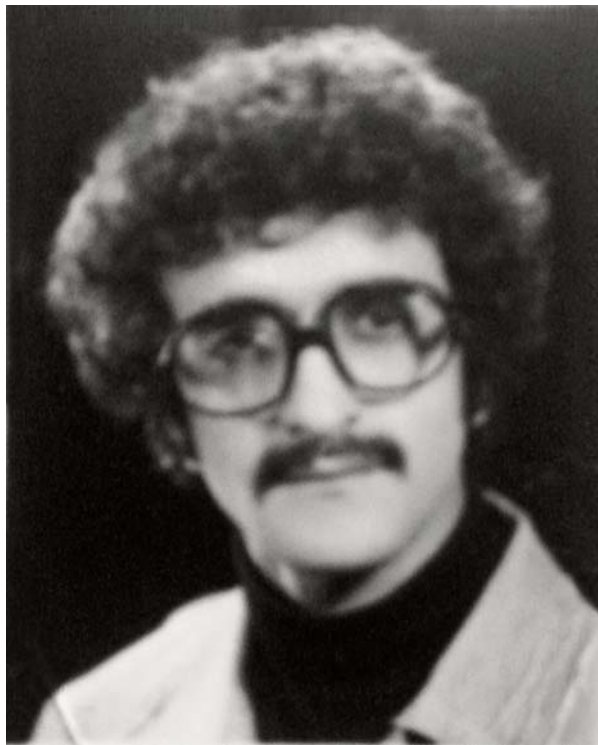
دو روز بعد خبردار شدیم علی را دستگیر کرده‌اند. علی را چند روزی در بازداشت نگه داشتند، در زندان علی متوجه شده بود منوچهر با سپاه هم کاری می‌کند. منوچهر وابسته به گروهی بود به اسم "سازمان جنبش نوین خلق ایران" که معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه با رژیم جمهوری اسلامی بودند.

منوچهر را آزاد کردند و در جریان عمل از همکاری با سپاه پشیمان شده بود. سپاه او را آزاد کرده بود تا بر اساس قراری که با هم گذاشته بودند افراد انقلابی را شناسائی و به آنان معرفی کند. بعد از آزادی منوچهر با رفقای خود تماس گرفته بود و ماجرای پشیمانی را با آنان مطرح کرده بود. آنان از او می‌خواهند با یک عمل انقلابی ادعای خود را ثابت کند. او قول می‌دهد فرد اطلاعاتی مرتبط با خود را سرقراری که با او دارد مجازات کند. از رفقایش اسلحه می‌خواهد که در اختیارش می‌گذارند. منوچهر با ماشین فرد اطلاعاتی سرقرار رفقایش می‌آید. مزدور اطلاعاتی را از پای در می‌آورد و با کمک رفقایش از صحنه خارج می‌شود. متأسفانه بعد خانگی تیمی آنان شناسائی و محاصره می‌شود. عده‌ای دستگیر و عده‌ای موفق به فرار می‌شوند از جمع دستگیر شدگان ناصر مرئی و منوچهر نورافشان حلق آویز شدند. اردشیر کارگر نیز دستگیر و به اعدام محکوم شد.

این سه رفیق پیرو مشی مسلحانه و از اعضای فعال "سازمان جنبش نوین خلق ایران" بودند.

علی چند روزی که در زندان بود با ناصر مرئی تماس داشته بود؛ بعد از آزادی برای ما تعریف کرد:

"ناصر بچه‌ی خوبی است، خیلی تلاش می‌کند راه فراری پیدا کند، مطمئن است که او را می‌کشند!"



عکس- اردشیرکارگر



عکس- ناصر مرئی

من با علی روابط خانوادگی هم داشتم. بعد از آزادی یک شب ما را خانوادگی دعوت کرد به منزل، برایمان کله پاچه بار گذاشته بود. من باز هم به علی اصرار کردم یک فکری برای خودش بکند، شاید این آزادی دامی باشد، خودش هم قبول داشت تحت نظر و مراقبت است. از او خواستم مخفی شود خودش هم قصدش را داشت.

پسر دوم من تازه متولد شده بود. دوران جنگ ایران و عراق بود و سوخت و امکانات گرم کننده خیلی کم بود. پسر من سینه پهلو کرد و تمام ریه‌اش را چرک گرفته بود. چند روزی در بیمارستان بستری شد، کمی حالش بهتر شد، اما سهمیه‌ی نفت کوپنی برای گرم

کردن خانه کافی نبود.

علی هر وقت سهمیه‌ی نفت می‌گرفت علی‌رغم این که خودش هم دو دختر بچه داشت و لازم بود خانه‌ی آن‌ها هم گرم باشد، با این حال بارها شده بود شبانه با یک گالن نفت تا خانه‌ی ما کلی راه را پیاده می‌آمد تا نفت را به ما برساند تا خانه را برای پسرک مریض گرم نگه داریم.

سال‌ها قبل هنگامی که پسر اول من متولد شده بود؛ علی گفت: قرار است به زودی بچه‌ی دوم من هم به دنیا بیاید. اسم دختر بزرگ علی مهرنوش است، علی این اسم را به خاطر دلآوری‌های زنده یاد چریک فدائی خلق "مهرنوش ابراهیمی" که در نبرد قهرآمیز و مسلحانه با مزدوران رژیم شاهنشاهی جانش را فدای آرمانهایش کرده بود برای دخترش انتخاب کرده بود. علی از رزمندگی و از خود گذشته‌گی چریک‌های فدائی خلق برای ما زیاد تعریف می‌کرد، بخصوص از مهرنوش ابراهیمی. من به علی پیشنهاد کردم: بچه‌ی دومات اگر باز دختر بود اسم او را هم به یاد چریک فدائی خلق "نزهت روحی آهنگران" انتخاب کن که او هم شیر دل دختر بی‌باکی بودو اگر پسر بود اسم او را پویان بگذار که نامی بلند و با شکوه است به یاد زنده یاد امیرپرویز پویان. یک روز علی را دیدم خوشحال بود و خندان تا به من رسید گفت:

اسمی را که پیشنهاد کردی روی بچهم گذاشتم. مکتی کرد و ادامه داد اسمش را گذاشتم: نهضت. آنموقع ما فکر می‌کردیم نزهت همان نهضت است و این اشتباه لفظی باعث شد برای همیشه اسم دختر دوم علی نهضت بماند. این برخورد به عنوان لحظه‌ای شاد و فراموش نشدنی در زندگی من چنان ثبت شده است که هر گاه غمی سنگین بر دل‌ام می‌نشیند، اندیشیدن به آن لحظه هر غم و دردی را از دلم می‌تاراند. چقدر دلم می‌خواهد: علی بود، علی می‌بود، علی باشد تا از دیدن سرو قد گل دسته‌هایش **مهرنوش و نهضت و شورا** سومین دخترش و شادی که برای آنان می‌کند لحظات فراموش نشدنی دیگری را در زندگی ما ثبت کند.

اوائل تیر ماه سال ۶۱ بود من در تهران بودم. همسرم تلفنی به من گفت:

"بمان تهران و برنگرد."

پرسیدم چرا؟

گفت:

"بچه‌های علی، مهرنوش و نهضت سرما خورده‌اند."

متوجه شدم حتما اتفاقی افتاده است. شبانه به طرف همدان حرکت کردم؛ اکبر مسلم خانی دستگیر شده بود. همان شب نزدیکی‌های صبح به خانه‌ی علی هم یورش می‌برند و او را هم دستگیر می‌کنند. من با اکبر و عباس مرتب تماس و قرار داشتیم، اکبر که دستگیر شده بود رفتم سراغ عباس.

عباس گفت:

"از دکان اکبر یک اسلحه کمری پیدا کردند علی هم شبانه دستگیر شده است."

من به عباس پیشنهاد کردم برویم جای اسلحه‌ها را عوض کنیم. گفت:

بی فایده است، دیر شده است و ادامه داد، نزدیکی‌های انبار اسلحه‌ها باغی هست صاحب باغ من را دید و گفت:

چند نفر پاسدار را همراه اکبر که دست‌اش بسته بود توی باغ دیدم. چند لوله‌ی پلاستیکی ضخیم دست پاسداران بود که با خودشان بردند.

ما اسلحه‌ها را گریس مالی کرده و در لوله‌های پولیکا جا سازی کرده بودیم سر و ته لوله‌ها را هم گرم کرده خوب بسته بودیم که آب در آن‌ها نفوذ نکند.

ما علی‌رغم اطلاعاتی که صاحب باغ داده بود، قرار گذاشتیم نیمه شب برویم محل را چک کنیم و ببینیم اسلحه‌ها را واقعا برده‌اند یا نه؟ چون جا سازی ما دو انبارک جدا از هم بود. فکر کردیم شاید یک انبارک را خالی کرده و برده باشند. اما در محل متوجه شدیم سپاه هر دو را خالی کرده است.

گویا سپاه همان روز اول اکبر را زیر شکنجه وادار می‌کند جای اسلحه‌ها را بگوید. خلاصه کار ما هم اصولی و عاقلانه نبود که با توجه به اطلاعاتی که داشتیم باز هم به محل اختفای اسلحه‌ها رفته بودیم.

یکروز صبح زود رفتم به اداره ی تعاونی روستائی محل کارم. چند روزی بود که درمرخصی بودم، یکی دو نفر از همکاران من را دیدند. آنها نیز از دستگیری رفقای من با اطلاع بودند و می‌گفتند سپاه به سراغ من هم خواهد آمد و با تعجب می‌پرسیدند تو چرا اینجا؟

درکمد اداره چند **نشریه کار ارگان سازمان** را مخفی کرده بودم که قرار بود بدست چند نفر برسانم. تحویل دادن برگه مرخصی را بهانه کردم و به مسئول دفتر اداره گفتم این برگه را پیش رئیس ببر. بهانه آوردم که برادر همسرم تصادف کرده و باید حتما مرخصی داشته باشم و قبل از اینکه برگه بدست رئیس برسد چند نشریه را برداشتم واداره را ترک کردم. چند روز هم مخفی در شهر بودم و از رفیقی خواستم از شیراز نامه ای به اداره از طرف من بنویسد و تقاضای تمدید مرخصی نماید. این نامه هم به اداره رسیده بود. سپاه نیز به سراغم رفته بود و عکس و پرونده ام را با خود برده بود. رئیس اداره، یک حزب الهی تازه به دوران رسیده بود. ریشی گذاشته بود و نماز خوان شده و تغییر ماهیت داده بود. او قبلا دوران شاه مسئول حزب رستاخیز بود. همان فرد نامه ی تقاضای مرخصی من از شیراز را به سپاه داده بود و ماموران سپاه هم گفته بودند میدانیم برای رد گم کردن این نامه را داده است. مدتی بعد سپاه به باغ برادرم مراجعه کرده بود و برادرم ورفیق اش را محاصره می‌کنند. ماموران سپاه برادرم را با من اشتباه گرفته بودند و آنها را چشم بسته به سپاه می‌برند. بعدا متوجه می‌شوندکه اشتباه کرده اند و بعد از بازجویی آنها را آزاد می‌کنند. بعد از اینکه سپاه بالاخره در

دستگیری من ناموفق ماند، حزب الهی های محله شروع کرده بودند سم پاشی بر علیه من و حتی همسایه ها را نیز تحریک کرده بودند که صدایشان را روی سر خانواده ام بلند کنند.

با این اوصاف تردیدی نبود که ما هم به زودی دستگیر خواهیم شد و باید مخفی می شدیم. چند روزی اطراف باغ های عباس آباد سرگردان و مخفی بودیم. یک روز در حومه ی شهر نزدیک بیمارستان بوعلی برادر بزرگ علی اشترانی را با یکی از دوستانش دیدیم. عباس از قبل با او آشنائی داشت و رفت جلو تا با او حرف بزند.

برادر علی گفته بود:

سپاه ماشین تایپ را هم از خانه ی خواهر اکبر پیدا کرده و برده است و خلاصه همه ی خبرها را داده بود.

ما سعی کردیم رفقای دیگر تشکیلات را پیدا کنیم و به آنها توصیه کنیم مخفی شوند. گر چه آنها خودشان مخفی شده بودند. خانه ی یکی از رفقای زن را بلد بودیم. در اطراف شهر کنار زمین های مزروعی بود. چند روزی در اطراف آن مراقب بودیم شاید او را ببینیم. چون رفتن به درب خانه شان آشنابه و خطرناک بود. بعدا فهمیدیم او هم مخفی شده است.

توی این مدت شبها توی باغ های بیرون شهر می خوابیدیم و روزها با احتیاط سعی می کردیم ارتباطی پیدا کنیم. عباس توانست ارتباطاتی برقرار کند. یک روز با یکی از آنان قرار گذاشت تا شاید راهی پیدا کند و ما را از شهر خارج و به تهران ببرد. شاید آن جا بتوانیم با سازمان ارتباط برقرار کنیم.

عباس گفت:

"با آن شخص در خیابان بوعلی روبروی سینما هما قرار گذاشتم."

پرسیدم: چرا آن جا وسط شهر؟

گفت:

"او آدم قابل اطمینانی است در ضمن چه کسی فکر می کند توی این اوضاع احوال ما وسط شهر قرار بگذاریم. همان جا مناسب است و بهتر این است من با تاکسی بروم و با تاکسی برگردم."

عباس رفت من با یک دنیا نگرانی توی زمین های روبروی لوناپارک منتظر نشستم. بعد از یکی دو ساعت او برگشت و گفت:

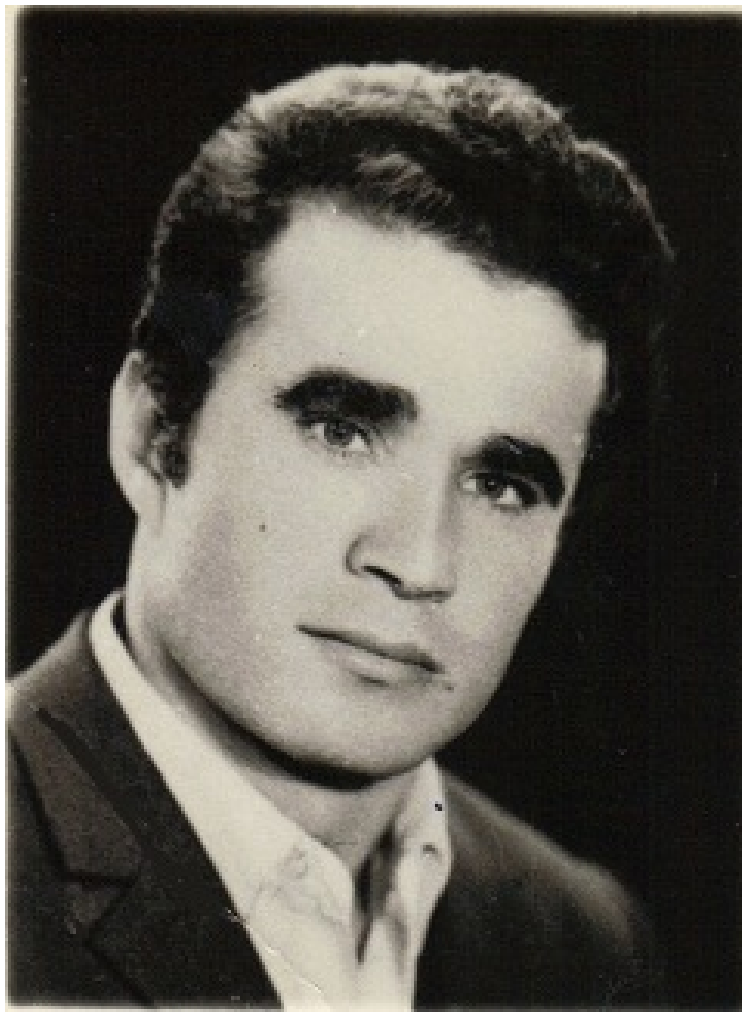
"آن فرد سر قرار نیامده بود. اما موقع برگشتن اتفاقی سوار تاکسی شدم که راننده اش آشنا بود. اما اصلا روی او حساب نمی کردم. اما او خودش سر حرف را باز کرد و گفت:

همه، مسائل شما را می دانند، بهتر است هر چه زودتر شهر را ترک کنید. من می توانم به شما کمک کنم، قول می دهم در حد توانم به زن و بچه ات از نظر خرج و مخارج کمک کنم."

وقتی هم عباس خواسته بود از تاکسی پیاده شود راننده خیلی اصرار کرده بود به او پول بدهد، که عباس قبول نکرده بود. عباس وقتی داشت ماجرا را برای من تعریف می کرد چشمان اش پر از اشک بود. می گفت: آخه من با او آشنائی و رفاقت چندانی نداشتم. دوستی ما در حد یک سلام علیک ساده بود اصلا باور نمی کردم چنین اظهار محبتی بکند.

اسم کوچک او را نمی دانم اما با برادرش در اداره ی تربیت بدنی همکار بودم. عباس بار دیگر سر قرار همان شخص رفت باز هم نیامده بود و همچنان سرگردان باغ های عباس آباد بودیم.

عباس چند باغ را زیر نظر داشت و من هم چند باغ دیگر تا ببینیم در کدام باغ، شب کسی نمی ماند و ما برویم آن جا بخوابیم. در باغ های عباس آباد خیلی از خانواده ها در هوای خوب و تابستان شب و روز را در هوای لطیف و خنک دامنه ی الوند به سر می برند. عده ای هم روزها در باغ هستند و شبها به شهر بر می گردند.



عکس - عباس زاده

عباس چند روزی پیش یکی از دوستانش رفت. من هم به یکی از دوستان برخوردم. گر چه شنیده بودم برادرش بسیجی است اما او محبت کرد محلی را که کلید خانه باغی‌شان را در آن می‌گذاشتند به من گفت و ادامه داد: همه مسئله‌ی شما را می‌دانند. از ساعت ۱۰ شب به بعد کسی آن جا نیست می‌توانی بروی آن جا بخوابی.

من چند شب بین ساعت های ۱۰ تا ۱۲ می‌رفتم کلید را بر می‌داشتیم، پتوئی می‌گرفتم و می‌رفتم پشت بام می‌خوابیدم. از پشت بام می‌توانستم خوب اطراف را ببینم. یک شب حدود ساعت ۱۱ شب بود و داشتیم محل را چک می‌کردم تا مطمئن شوم کسی نیست بروم بخوابم که یکهو متوجه شدم دو نفر آن جا هستند دارند با هم حرف می‌زنند. من همراه خود فقط یک کارت داشتم. با خودم فکر کردم اگر حمله کردند من هم با کارت به آنان حمله می‌کنم تا مجبور شوند تیر اندازی کنند و زنده اسیر نشوم. وقتی با احتیاط نزدیک‌تر شدم متوجه شدم آن دونفر بستگان و دوستان خودم هستند که آمده‌اند تا به من کمک کنند. آن‌ها مرا بردند به خانه‌ای که مطمئن و امن بود. جریان آمدن آنان به باغ اما از این قرار بود. پسر صاحب باغ همان که کلید را به من داده بود، به یکی از دوستانش گفته بود:

" فلانی فراری است و من شب‌ها برای خواب در باغمان به او جا داده‌ام."

البته این اطلاع را با نیت بدی نداده بود و فقط خواسته بود بگوید به یک آدم سیاسی و فراری کمک کرده است. شخصی که خبر را شنیده بود من را می‌شناخت و انسان شریفی بود. بلافاصله خودش را به یکی از بستگانم رسانده و موضوع را به او گفته بود. چند روزی گذشت و در شهر جایم خیلی بهتر و مناسب بود. غذا و همه چیز فراهم و آماده بود. چند روز بعد رفتم سر قرار عباس. او گفت:

اگر اسلحه‌هایمان لو نرفته بود حداقل قبل از مردن می‌توانستیم کاری بکنیم، اگر هیچ راه دیگری نداشتیم قبل از دستگیری و زندان و شکنجه و بعدش هم مرگ، می‌توانستیم به مقر سپاه یا کمیته حمله کنیم و تعدادی از آن‌ها را راهی جایی کنیم که خیلی دل‌شان می‌خواهد بروند و بفرستیم آنها را به بهشت!!

همینجا باید بگویم که عباس در بین ما از نظر شجاعت، بردباری، معرفت و فداکاری معروف بود. اکثر کسانی که او را می‌شناختند با خصائل نیک او نیز آشنا هستند. او در یک خانواده‌ی زحمتکش متولد شده بود دو یا سه خواهر داشت. فرزند کوچک و تنها پسر خانواده بود. مادرش برای برادر من تعریف کرده بود: به خاطر وضع بد مالی امکان درس خواندن برای عباس خیلی سخت بود. رفتم از یکی نزولی پول قرض کردم تا توی خانه یک شعله برق بکشم، بلکه بچام بتواند درس‌اش را بخواند. عباس هم انصافاً با چه شور و شوقی درس می‌خواند.

عباس با تمام محرومیت‌ها و زیر فشار اقتصادی شدید دیپلم گرفت. در اطراف مشهد دوران سپاه دانشی را طی کرد، به همدان برگشت و به استخدام اداره‌ی آموزش و پرورش در آمد. در روستاهای اطراف همدان معلم شد. بعد از چند سال به شهر منتقل شد. در کنار معلمی ادامه‌ی تحصیل داد و تابستان‌ها به تهران می‌رفت تا اینکه توانست مدرک لیسانس‌اش را بگیرد و در هنرستان مشغول تدریس شد. در سال‌های ۵۶ و ۵۷ و دوران قیام تأثیرات زیادی روی دانش آموزان خود گذاشته بود. موقعی که فرهنگی‌ها در سال ۵۷ بعد از کشتار ۱۳ آبان برای افزایش حقوق اعتصاب کردند، عباس بسیار فعال بود. در آن موقع او می‌گفت:

"عده‌ای از این فرهنگی‌ها می‌ترسند مسائل سیاسی را مطرح کنند. آن‌ها خواسته‌ی اعتصاب را فقط اضافه حقوق یعنی صنفی می‌دانند."

این در زمانی بود که من هم در اداره‌ی تعاونی و روستائی کار می‌کردم و در اداره‌ی ما هم یک چنین جوی بود. در اداره‌ی ما هم اعتصاب بود. ما دو نفر را به عنوان نماینده‌ی خود انتخاب کردیم تا در جلسه‌ی نمایندگان تمام شهرستان‌ها - که فکر می‌کنم در شمال شهرگران برگزار می‌شد، شرکت کنند. من بیکی از نماینده‌ها که انسان روشنی بود گفتم:

خواسته‌های ما تنها صنفی نیست، شما به عنوان نماینده در آن جا برخی مسائل سیاسی را هم مطرح کنید. متأسفانه در آن جلسه بین دو نماینده‌ی ما جرّ و بحث در گرفته بود. یکی صرفاً روی مسائل صنفی موضوع گیری کرده بود و دیگری در رابطه با مسائل صنفی- سیاسی حرف زده بود. البته در آن موقع دولت روی مسائل صنفی خیلی سریع عکس العمل نشان داد و با خواست اضافه حقوق موافقت کرد. بعنوان مثال حقوق ما دو برابر شد. اما عده‌ای از ما هم چنان روی مسائل سیاسی پای فشاری می‌کردیم از جمله این که، هر روز در تظاهرات خیابانی عده‌ای کشته می‌شوند، جلو این کشتار باید گرفته شود و آمرین و عاملین آن محاکمه شوند. اعتصاب‌ها ادامه داشت و هر روز وسعت بیشتری می‌گرفت. یکروز عباس آمد مطرح کرد چکار می‌توانیم بکنیم تا روحیه‌ی اعتصابیون بالا برود؟ فکری به خاطر من رسید. دسته گل بزرگی خریدم و یک نفر از کارمندان تعاونی آن را به عنوان حمایت و همبستگی با اعتصابیون آموزش و پرورش برای آنان برد. البته چند نفری دیگر از همکاران‌ام از این تصمیم اطلاع داشتند. ما همراه با دسته گل، کارتی هم نوشته و روی آن گذاشته بودیم که ضمن حمایت از اعتصاب آن‌ها روی خواسته‌های سیاسی تأکید کرده بودیم. با رسیدن دسته گل عباس در جمع اعتصابیون سخنرانی کرده بود و روی خواسته‌های سیاسی انگشت گذاشته و گفته بود: ببینید ما فرهنگی‌ها از اداره‌ی تعاون هم عقبتر هستیم. ببینید آن‌ها چگونه مسائل سیاسی را برجسته کرده‌اند. پس از آن عباس مطرح کرد:

"من هم سعی می‌کنم دسته گلی را همراه با نامه‌ای از طرف فرهنگی‌ها در حمایت از اعتصاب کارمندان تعاونی به اداره‌ی شما بفرستم."

قرار شد حدود ساعت ۱۱ صبح که اعتصابیون مشغول چای نوشیدن هستند، دسته گل به اداره‌ی ما برسد. من و چند نفر از همکاران بیرون اداره منتظر بودیم. در همین حین که گل رسید و ما آن را تحویل گرفته بودیم، یکی از همکاران‌مان که از موضوع بی‌خبر بود بیرون آمد. او فردی را که گل آورده بود می‌شناخت. وقتی ما گل را داخل بردیم تا توضیح دهیم قضیه از چه قرار است، همکارمان که آورنده‌ی گل را می‌شناخت ناگهان داد زد: مواظب باشید ممکن است در پاکت و گل بمب گذاشته باشند؛ وقتی ما پرسیدیم: چطور ممکن است؟ گفت:

من آن شخص را می‌شناسم، او قبلاً در تعمیرگاهی کار می‌کرده است که برادر صاحب تعمیرگاه افسر شهربانی است. این حرف نگرانی شدیدی ایجاد کرد و باعث ترس و وحشت در جمع شد. من که دیدم اوضاع دارد خراب می‌شود همکارم را به کناری کشیدم و او را متوجه موضوع کردم. وقتی خواستیم نامه را باز کنیم یکی از کارمندان که بعد از قیام حزب‌اللهی شده بود گفت:

"ما زن و بچه داریم خواهش می‌کنم این را ببرید بیرون باز کنید."

رفیق‌مان که گل دست‌اش بود گفت:

"چیه بی‌خودی ترسیدید؟"

من اشاره کردم معطل نکن نامه را باز کن. او نامه را باز کرد و متن نامه را بلند خواند. با ادبیاتی که عباس در ستایش از مقاومت و پایداری مردم در اعتصابات و تظاهرات خیابانی برای به دست آوردن آزادی نوشته بود پیام همبستگی به اطلاع حضار رسید و در جمع ما تأثیر خیلی خوب و مثبتی به جای گذاشت.

عباس کوتاه قد بود و چشمان آبی قشنگی داشت. او در اکثر رشته‌های ورزشی از بهترین‌ها بود. در والیبال علیرغم قد کوتاه‌اش پر تحرک بود و پرش خوبی داشت. در فوتبال، بوکس، شنا، پینگ پنگ و سایر رشته‌ها خلاصه این که انسان برجسته و تکی در محیط دبستان و دبیرستان بود و همه روی‌اش حساب می‌کردند. شاید در هر شهر یا محیط ورزشی یکی دو نفر از این نوع افراد بیشتر پیدا نشود. او جذابیت خاصی داشت در بین جمع با هوش و زیرکی خاص خود موقع تصمیم گیری و عکس العمل نشان دادن در مقابل اتفاقاتی که می‌افتاد همه را تحت تأثیر شخصیت و کاردانی خود قرار می‌داد. همه‌ی ویژگی‌های پسندیده‌ی او باعث شده بود مورد اعتماد کامل دیگران باشد. راستگویی، صداقت و هراس نداشتن از مشکلات دلیل این بود که دوستان‌اش رفتاری‌های خود را با او در میان بگذارند، چون همگی می‌دانستند با جان دل کمک می‌کند.

در جمع دوستان وقتی صحبت از زندان و شکنجه و بریدن و اعتراف و خلاصه مقاومت و ایستادگی یا تسلیم و سر فرود آوردن می‌شد؛ همه باورداشتند که هیچ شکنجه‌ای نمی‌تواند عباس را بشکند. گر چه در عالم واقعیت و به تجربه ثابت شده است که در مورد ضعف یا قوت زندانی در زیر شکنجه هر گونه پیش داوری غیر علمی و بیهوده است. عباس اما در عمل به قضاوت رفقایش در مورد خودش جامعه‌ی عمل پوشید و نشان داد چنان است که می‌نماید. عباس هنگامیکه مخفی شده بود با مراجعه‌ی پاسداران به مخفی گاهش، با سلاح سرد به آنها حمله ور شده بود و همانجا در یکی از باغهای کرج به رکار پاسداران بسته شد و جان باخت.

بهررو ماجرای ضربه خوردن تشکیلات ما در اوائل سال ۶۱ از این قرار بود: ازمدتی قبل شواهدی وجود داشت که ماموران امنیتی رژیم به فعالیت تشکیلاتی نیروهای سازمان ما در سطح شهر حساسیت یافته اند. تا جایی که ممکن بود برای مقابله تدابیری پیش گرفته شده بود و چندین مورد نقاط ضعف کور شده بود. بالاین وجود شرایط سرکوب شدید بود و روزانه افراد سازمانها و گروههای چپ تحت تعقیب بودند و سرانجام یکی از افراد تشکیلاتی در همدان دستگیر شد. او سر قرار یک رابط از تشکیلات کرمانشاه رفته و همانجا دستگیر می شود و همین نشان می دهد که ضربه نه از درون شهر بلکه از بیرون بما منتقل شد.

او به قول خودش که بعدا در زندان گفته بود، ۲۴ ساعت زیر شکنجه مقاومت می کند و بیسترنمی تواند و بنوعی رد تشکیلات را آشکار می کند. بعد از آن شبانه مسئول نظامی ما اکبر مسلم خانی دستگیر می شود؛ نیمه شب به خانه علی اشترانی می ریزند و او نیز دستگیر می شود. به سراغ چند نفر دیگر از رفقا هم می روند. اکبر مسلم خانی برای توجیه دکانی داشت که در آن کوله پشتی می دوخت، قبلا گفتم که سپاه در جستجوی خود از مغازه ای او یک اسلحه کمری پیدا می کند؛ به همین علت در زندان بازجویان فشار زیادی روی اکبر و علی می آورند. طبق گزارشی که بعدها به ما رسید فردی که سر قرار تشکیلات کرمانشاه دستگیر شده بود زیر شکنجه شروع به حرف زدن می کند. اکبر هم زیر شکنجه زیاد محل اختفای اسلحه را می گوید. چون از انبارک اسلحه فقط او، من و عباس مطلع بودیم. ما هم که فراری بودیم و دستگیر نشده بودیم.

علی اشترانی زیر شکنجه مقاومت می کند. چون بعدها که یکی از اعضای سازمان را دیدم بمن گفت: "من با علی قرار ثابت داشتم بعد از دستگیری او دو بار سر قرار ثابت رفتم. او سر قرار نیامد و قرار سالم بود." علی تنها یک موضوع را اعتراف کرده بود، آن هم این که مسئول کل تشکیلات است. صد البته علی با قبول این مسئولیت تلاش کرده بود فشار شکنجه را روی دیگران کمتر کند.

بازجویان رژیم فهمیده بودند گروه ما طرح جوخه های رزمی را پذیرفته است و ممکن است دست به اقدام نظامی بزنیم. به این علت روی من و عباس که دستگیر نشده بودیم خیلی حساس شده بودند. پدر همسر م را چند بار به سپاه برده و سین جیم کرده بودند. برادر بزرگ مرا همراه یکی از دوستان اش هنگامی که از باغ شخصی با ماشین جیب بیرون می آیند - من در اداره ای تعاونی جیب اداره دستام بود - سپاه با تصور این که من داخل جیب هستم آنها را محاصره می کنند و برادرم فرهاد و دوست اش را دستگیر می کنند و چشم بسته به سپاه می برند. مامورینی که برادرم و دوست اش را دستگیر می کنند انگار از تهران آمده بودند. چون افراد سپاه محلی که ما را می شناختند وقتی که برادرم را می بینند می گویند:

این خودش نیست و برادرش است. از برادرم هم وقتی در مورد من پرس و جو می کنند او اظهار بی اطلاعی می کند. با این اوصاف اکنون دیگر هم مشکل بود و هم عاقلانه نبود که من و عباس در یک چنین وضعیتی در همدان بمانیم. در عین حال هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم خبری و ردی از رفقای دیگر تشکیلات که هنوز دستگیر نشده بودند پیدا کنیم. من و عباس قرار گذاشتیم برویم تهران تا بلکه هم بتوانیم مخفی شویم و هم با سازمان تماس بگیریم. من شبها در باغها می خوابیدم و روزها اطراف شهر پرسه می زدم، جای مطمئنی نداشتم و تصمیم به رفتن در آن شرایط تصمیم درست تری بود. من متولد ۱۴ تیرماه سال ۱۳۲۶ هستم و به همسرم گفته بودم امسال یادمان باشد به خاطر بچه ها هم شده یک جشن کوچکی بگیریم. چون هر سال تا به خودمان می جنبیدیم ۴ تیر آمده بود و رفته بود و سالروز تولد خودمان هم یادمان می رود. بالاخره قبل از این که از همدان خارج شوم با کمک دوستان و فامیل موفق شدم با همسرم و سه فرزندم در باغهای اطراف همدان فراری بگذارم. فکر می کردم بعد از خروج از همدان شاید دیگر هیچ وقت نتوانم آنها را ببینم. به عبارتی دیگر شاید کشته شوم. فکر می کردم شاید آخرین دیدارمان باشد.

همسرم با بچه ها سر قرار آمدند. مقداری خوراکی هم با خودشان آورده بودند. آنروز روز ۴ تیر ماه روز تولد من بود. روزی که با آن مشکلات در ببری خود بخود قرار دیدار ما مصادف با روز تولد هم شده بود. تا عصر دور هم بودیم و وقت جدا می بود. به راستی که لحظه ای وداع چقدر سخت و دشوار است. دشوارتر این که هیچ تصور روشنی از آینده وجود نداشت. سر نوشت خودم نا معلوم بود. فردا سر نوشت همسر و فرزندانم چه می شود؟ تنها نان آور محفل کوچک خانواده ام بودم. بی تردید همه ی مسئولیت نگهداری از بچه ها به گردن همسرم می افتاد. هزار فکر و خیال در مغزم عبور می کرد. آینده چه خواهد شد؟ تنها قوت قلب و تکیه گاهم حضور برادرانم بود. می دانستم بخش بزرگی از مسئولیت نیز به عهده ی آنان خواهد ماند و می دانستم در یاری کردن به همسر و فرزندانم آنان از هیچ کمکی دریغ نخواهند کرد.

من به موسیقی خیلی علاقه مندم. موسیقی سنتی و بخصوص ترانه سرودها و در میان آنها ترانه ی مرا ببوس همواره در قلب من جای ویژه ای داشته و دارد. در آن هنگام نا خودآگاه مرتب آن را با خودم زمزمه می کردم. فرزند اولم دختر است. آن زمان او ۹ ساله بود. دخترم مرا ببوس را از بر می توانست بخواند. خیلی دلم می خواست بلند آن را با او بخوانم. بغض عجیبی اما گلویم را گرفته بود و مانع خواندنم به صدای بلند می شد. از طرفی هم اصلا دلم نمی خواست همسر و فرزندانم را ناراحت و نگران کنم. خودم را با اندیشیدن به رفقای که دستگیر شده بودند و زیر شکنجه بودند و از همسر و فرزند دور افتاده و بی خبر بودند و هم چنین رفقای فراری دیگر مشغول کردم. گر چه در آن خیال هم کوهی از غم بر دلام فرو می ریخت. سر نوشت علی و بچه هایش چه می شود؟ تکلیف علی و مسئولیتی که در قبال خانواده بر عهده اش هست چه خواهد شد؟

به ناچار از احساسات فاصله می گرفتم و با خود می گفتم:

راهی است که آگاهانه و داوطلبانه انتخاب کردیم. این سر نوشت من و تنها ما نیست. ما اولین کسان و آخرین کسانی نیستیم که در راه آزادی انسان در مسیر مبارزه ی طبقاتی و تلاش برای جامعه ای عاری از طبقات و ستم و فقر و بد بختی چنین راه دشواری را طی می کنیم. قبل از ما هزاران افراد شریف و مبارز و کمونیست با قبول دشواری های طاقت فرسا همه ی زندگی خود را فدای آرمان های دوران ساز و پیشرو خود کرده اند، بی تردید بعد از ما هم این راه بی رهرو نخواهد ماند. با هر حال با چنین تفکراتی آن روز به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم. چند روز بعد با کمک و ماشین یکی از دوستان خودم را به تهران رساندم. با عباس هم چند قرار ثابت در تهران گذاشتیم: میدان انقلاب جلو سینما.

من در تهران به خانه‌ی یکی دو نفر از فامیل‌ها می‌رفتم و منتظر عباس بودم. عباس در همدان نزد آشنایان خود در جای مطمئنی مخفی بود. چند روز بعد از رفتن من به تهران هواپیماهای عراقی منطقه‌ای را که عباس در آن مخفی شده بود بمب باران کردند. تعدادی خانه ویران شد و عده‌ای هم کشته شدند. عباس را که دیدم برایم تعریف کرد: وقتی بمب به آن محل اصابت کرد ابتدا فکر کردم سپاه حمله کرده است و قصد دستگیری مرا دارند. با خودم می‌گفتم بابا من این قدر مهم نیستم که منطقه‌ای را به خاطر من ویران کنید. بعد که متوجه ماجرا شدیم منم بیرون رفتم و به مردم در بیرون آوردن اجساد از زیر خاک کمک کردم. کلی از نیروی سپاه و امدادگر هم در محل بودند اما انگار در آن شرایط کسی متوجه فراری بودن من نبود.

بعد از چهار روز که در تهران بودم رفته بودم سر قرار عباس. عباس سر قرار اول نتوانسته بود بیاید. خیلی نگران و دل‌واپس بودم. امکان تلفن و خبرگیری را از هیچ طریقی نداشتم. آن روز به من بسیار سخت گذشت. ناامید برگشتم. اما تمام شب خواب نمی‌برد. روز بعد که سر قرار رفتم درست سر موقع عباس هم آمد و با دیدنش دنیای من از شادی در دلم لبریز شد.

در تهران، شب‌ها هر کس خانه‌ی اقوامش بود و روزها قرار می‌گذاشتیم و تلاش می‌کردیم به هر طریقی شده با سازمان تماس بگیریم. دو تا کار هم خریدیم و تصمیم گرفته بودیم به هر صورت بدون مقاومت دستگیر نشویم، بلکه موقع دستگیری درگیر شویم و طی درگیری کشته شویم. در عین حال به این هم فکر می‌کردیم که اگر در فاصله‌ی کوتاهی موفق به تماس با سازمان نشدیم فکر دیگری بکنیم. از طرف دادستانی اعلام شده بود: کسانی که به افراد فراری جا و پناه دهند شریک جرم‌اند و از طرف دیگر ما افراد شناخته شده بودیم و می‌دانستیم رژیم از تمام شهرستان‌ها عده‌ای از مزدوران خودش را برای شناسایی افراد فراری شهرستانی به تهران آورده است. خلاصه بیش از چند روز بیشتر نمی‌شد خانه‌ی اقوام ماند. عباس در تهران جای مناسبی پیدا کرده بود. او در اطراف شهر به باغ یک از اقوام رفته بود که آدم سیاسی و انسان شریفی بود. فاصله او تا تهران قدری زیاد بود از این رو قرارها را سه چهار روز یک بار می‌گذاشتیم و یک بار هم ارتباط مان چند روزی بیشتر قطع شد.

این وضعیت برای من غیر قابل تحمل و خسته کننده شده بود. آشنایانی که در خانه آن‌ها پناه گرفته بودم، از وضعیت من کاملاً با خبر بودند و نهایت احترام و میهمان نوازی را به من داشتند. من می‌دانستم صاحب خانه از سرانسانیت و معرفت خودشان، من را پذیرفته اند و پناه به یک فراری سیاسی کار خطرناکی برایشان است. آنها افراد سیاسی نبودند و من از اینکه در صورت پیش آمد گرفتاری برای من زندگی آنان نیز با مخاطرات سخت روبرو خواهد شد مدام در عذاب وجدان بودم و دوست نداشتم برایشان مشکل آفرین باشم.

چند روزی در خانه‌ی یکی از آشنایان مخفی و کمتر بیرون از خانه می‌رفتم. آنها پسر بچه‌ی ۸-۹ ساله‌ای داشتند. او با من خیلی انس و الفت پیدا کرده بود. پدر و مادرش کارمند بودند و خودش هم به مدرسه می‌رفت. بچه قبل از این که پدر و مادرش از کار برگردند به خانه می‌آمد. در خانه وسایل ورزشی و آکواریوم داشت و وقتی بر می‌گشت خودش را با آن‌ها مشغول می‌کرد. فکر می‌کنم پدر و مادرش به او گفته بودند:

اگر در مدرسه کسی از تو پرسید میهمان دارید یا کسی دیگری هم در خانه‌ی شما زندگی می‌کند بگو نه! فقط من و پدر و مادرم هستیم. یک روز که از مدرسه آمده بود و متوجه نبود من حواس‌ام به او هست داشت توصیه‌ی پدر و مادرش را به شکل تئاتر با خودش تمرین می‌کرد. گاهی معلم و گاهی خودش بود.

معلم می‌پرسید: "در خانه‌ی شما چند نفر زندگی می‌کنند؟"
و خودش جواب می‌داد: "آقا فقط من و پدر و مادرم هستیم".

معلم: "کس دیگری هم زندگی می‌کند؟"

باز جواب می‌داد: "نه آقا فقط من و پدر و مادرم زندگی می‌کنیم".

معلم: "آن مرد ریش و سیبیل دار چی؟"

او مشخصات من را از زبان معلم از خودش سؤال می‌کرد. تمرین با مزه و در عین حال غم‌انگیزی بود. کودکی به آن پاکی و صداقت داشت تمرین دروغ گوئی می‌کرد. دروغی که شریف و به پاکی کودکی‌اش بود. چنین صحنه‌هایی روی من تاثیر می‌گذاشت و شرایط ماندن را برایم از نظر روحی غیر قابل تحمل تر می‌کرد. خودم را سربار و مایه‌ی درد سر دیگران احساس می‌کردم و این با مبانی اعتقادی من هر طور فکرش را می‌کردم جور در نمی‌آمد. آن هم با وجود حاکمیتی چنان خون ریز و بی‌منطق و آدم کش که ضربه زدن و پاشیدن هزاران خانواده هم برایش کوچکترین اهمیتی نداشت. همان طور که دیدیم چه قتل عامی از بهترین جوانان میهن کرد و چه خانواده‌های زیادی را داغدار کرد و از هم پاشاند.

در خانه‌ای که مخفی شده بودم تنها چند جلد کتاب وجود داشت. هر کدام را دو سه بار خوانده بودم. حالا در روزها و ساعات طولانی بیکاری همه‌ی زندگی خودم را مرور می‌کردم. بخصوص دوران پر شور تظاهرات و اعتراضات خیابانی تا شروع عاشقانه‌ی کار تشکیلاتی و تا درگیری‌ها و بقیه مسائل تا این که کجا بودم و حالا کجا هستم؟ چه بودیم و چه شدیم؟ چه آرزوهایی داشتیم و چه به روزگارمان آمد. چه انتظاری از قیام و برچیدن بساط دیکتاتوری آریامهری داشتیم. تصور می‌کردیم سرکوب و ستم و دیکتاتوری برای همیشه از میهن ما رخت بر بسته و مرده است. غافل از این که دشمنان قسم خورده‌ی ما آنان که برای از بین بردن و کشتار انقلابیون و کمونیست‌ها در ایران چه هزینه‌های هنگفتی کرده بودند، آنان که رهائی و آزادی مردم زجر کشیده و لگد مال شده‌ی ایران را مساوی با از بین رفتن موقعیت و منافع خود می‌دیدند رژیم را به مسند قدرت نشانددند که دقیقاً در راستای خواسته‌ها و منافع‌شان باشد. یعنی قتل عام فرزندان رشید و آگاه مردم، سرکوب سازمان‌های سیاسی و انقلابی، شکست قیام پر شکوه بهمن و حمله به دست آورده‌های آن و نابودی هر حرکت و صدائی که راه به سوی انقلاب بنیادی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی می‌برد.

هجوم افکار در هم و برهم و مشکلاتی که طی این مدت متحمل شده بودم گاهی چنان به مغزم فشار می‌آورد که تنها یک راه به نظرم درست و شریف و انسانی می‌رسید: باید مسلسل‌تپیه کنم! پنهان شده‌ام که مثلاً چکار کنم؟ همین فردا اگر ریختند و من با میزبانم را که هیچ گناهی مرتکب نشده بردند چکار کنم؟ جواب این پسر بچه‌ی نازنین را چه بدهم؟ باید همین فردا بزنم بیرون؛ باید

مسلسلی تهیه کنم! وقتی جلال برادر عزیزم با آن غرور و قامت مردانه‌اش با محبوبیت و نفوذی که بین مردم و دوستان‌اش داشت و کسی حرف روی حرف اش نمی‌زد، جلو چشم ظاهر می‌شد که در اول ماه مه به خاطر نجات جان من از دست مشت‌ی اویش چنان خودش را درمانده و ناچیز می‌دید و کوچک احساس می‌کرد، خون‌ام به جوش می‌آمد. وقتی که صدای‌اش را می‌شنیدم فریاد می‌زد: بابا این خودش سید است و صدایش در فریاد جنون آمیز گله‌ی حزب الهی‌ها گم می‌شد، با خودم فکر می‌کردم باید مسلسلی تهیه کنم! صحنه‌های درگیری اول ماه مه دوباره از جلوی چشم رژه می‌رفتند که وقتی برادرم می‌دید از گوش من خون می‌ریزد و از او کاری ساخته نیست، بلکه اگر غفلت کند جلو چشم‌اش جان‌ام را خواهند گرفت، در مقابل هجوم و عربده‌های حزب‌اللهی‌ها که می‌گفتند این بی‌دین است، این کافر است، خودش را سپر بلای من می‌کرد و باز داد می‌زد: به پیر به پیغمبر اشتباه گرفتید، نا سلامتی ما خودمان سید هستیم. آری گذشتن این صحنه‌ها از برابر چشمانم چنان خشم و نفرتی در من به وجود می‌آورد که به خود می‌گفتم باید مسلسلی تهیه کنم! باید مسلسلی تهیه کنم و بروم مقابل یکی از این مراکز سرکوب یا در خیابان یک گله‌شان را گیر بیاورم تا می‌توانم از شان از پای در بیاورم و گلوله‌ی آخر را به مغز خودم شلیک کنم.

میزبانم بعضی اوقات از کشمش عرق می‌گرفت و با هم پیکی می‌زدیم. پس از آن قدری آرامش فکری پیدا می‌کردم. زمانی که دستخوش خشم و هیجان نبودم و به مسائل به گونه‌ای دیگر نگاه می‌کردم به نتایج دیگری هم می‌رسیدم. علیرغم دیدن همه‌ی سیاه کاری‌ها و سرکوب و ستم حکومت می‌دیدم ما نیز خود اشتباه داشتیم. از درون هم آسیب و صدمه دیدیم. وقتی فکر می‌کردم آخر چگونه اکثریت کمیته‌ی مرکزی سازمان فدائی که ادعای عمری مبارزه‌ی ضد امپریالیستی و ضد سرمایه‌داری دارد و خود را کمونیست و دین را افیون توده‌ها می‌داند و مثلاً روشنفکر است و علمی به پدیده‌ها می‌نگرد، با این همه سابقه به آستان بوسی ارتجاع رفته است و در سرکوب و شناسائی رفقای دیرروز خود و سایر کمونیست‌ها گوی سبقت را از مزدوران حزب‌اللهی که اکثراً هم افراد بی‌سواد و کم سواد جامعه هستند ربوده به این نتیجه می‌رسیدم که خیانت آنان نابخشودنی است.

با فکر کردن به این مسائل با خود می‌گفتم واقعا مبارزه‌ی طبقاتی امر ساده و پیش پا افتاده‌ای نیست و همه‌ی کسانی که پای در این ره می‌نهند دلیل بر این نیست تا آخر راه درست پیمان باشند. آنگاه از بین بردن چند کمیته‌چی یا پاسدار آن هم از روی خشم و نفرت فردی و نه طبقاتی و نه بر مبنای یک استراتژی و تاکتیک کمونیستی، به نظرم امری غیر انقلابی و غیر عقلانی می‌رسید. دوستی داشتیم از ارمنه که دوستی ما به سالهای گذشته بر می‌گشت. انسانی بود فداکار و وفادار به دوستی. من و عباس در این شرایط سخت شدیداً نیازمند دوستی او بودیم و او حقیقتاً بیاری ما همت کرد. آلبرت در تهران فروشگاه فروش لوازم یدکی ماشین داشت و وضع مالی اش هم روبراه بود. او تصمیم داشت دارائی اش را نقد کند و به آمریکا مهاجرت نماید. آلبرت تمام سعی خودش را می‌کرد تا جای امنی برایم پیدا کند. او می‌گفت تا جان در بدن دارم نمی‌گذارم کوچکترین آسیبی به شما برسد.

آلبرت از طرفی نگران جان من بود از طرف دیگر موضوع ندامت و تلویزیون بود. آنموقع که بگیر و ببندها شروع شده بود در کنار هزاران نفری که تا پای جان در مقابل رژیم سر تسلیم فرود نمی‌آوردند و به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شدند، عده‌ای از فعالین سیاسی نیز بودند که می‌شکستند و بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شدند و از اعمال و گذشته‌ی خود اظهار ندامت و پشیمانی نموده و قول همکاری با رژیم را می‌دادند. بگذریم از این که بعدها مجاهدین آن را توبه‌ی تاکتیکی نامیدند. اما کنه مطلب روی آلبرت تاثیر زیادی گذاشته بود. من که او را خوب می‌شناختم می‌دانستم با تمام علاقه‌ای که به من دارد اما در صورت دستگیری و شکسته شدنم و از ظاهر شدنم در تلویزیون و گفتن غلط کردن من خیلی می‌ترسد. می‌دانست این برای من، خودش، رفقای‌ام و خانواده‌ام از مرگ بدتر است. او تاکید می‌کرد: هر چه دارم می‌فروشم. هر کاری از دست‌ام برآید دریغ نمی‌کنم و نمی‌گذارم شما به دست این‌ها بیافتید. تو باید زنده بمانی. بستگانم نیز پیغام می‌دادند: نگران زن و بچه‌هایت نباش. نمی‌گذاریم به آن‌ها بد بگذرد. خیالت راحت باشد. خوب از آن‌ها مواظبت و مراقبت می‌کنیم.

به راستی هم بعد از آن که من به کردستان رفتم و پس از آن به خارج کشور، بیش از آنچه گفته بودند در حق من دوستی و مردانگی کردند. البته پدر و مادرم و سایر فامیل و آشنایان هم هر چه از دست‌شان آمده بود در حمایت و کمک به همسر و سه فرزند من دریغ نکرده بودند.

پس از مدتی از آن خانه‌ای که مخفی بودم به خانه‌ی آشنای دیگری نقل مکان کردم. آنها نیز همگی به من خیلی محبت می‌کردند. یکروز که تعطیل بود به من گفتند امروز میهمان داریم اما تو هم در خانه بمان. لازم نیست از خانه بیرون بروی. چون میهمان‌ها توی خط سیاست و این مسائل نیستند. فقط یکی از آنان که از قبل با هم دوست بودیم و با هم به کوهنوردی می‌رفتیم حالا می‌گوید: سرباز امام زمان شده است و می‌خواهد به اسلام ناب محمدی و به خدا و خلق خدا خدمت کند.

درست یادم نیست آن شخص پاسدار یا کمیته‌چی بود. من هم برای رد گم کردن، ته ریشی گذاشته بودم. وقت معرفی من به میهمانان مرا با اسم دیگری به عنوان یکی از فامیل که از شهرستان آمده برای دیدار فامیلی معرفی کردند. بعد از خوش و بش همه نشستند ورق بازی.

میزبان من سر شوخی را با دوست قدیمی خود باز کرد: "این چه ریش و پشمی است تو گذاشتی؟ بابا تو که اهل خرابات بودی، اصلاً برای خودت آدمیزاد معمولی و ساده‌ای بودی. حالا چی شده رنگ عوض کردی؟"

پس از قدری گفت و گومیزبان از او پرسید: "راستی تو اگر برادرت به قول خودت ضد انقلاب باشه چکارش می‌کنی؟ ریشوی پاسدار جواب داد:

"برادر که هیچ، اگر پدر و مادر و جد و آدام هم ضد انقلاب باشند همه را در راه امام که قربانش بروم حاضرم فدا بکنم."

میزبان پرسید:

"آخر تو که تا همین چندی پیش اهل این حرف‌ها نبودی چطور شد یک دفعه...؟"

پاسدار گفت:

" روی اسلام ما تا حالا یک پرده‌ای کشیده شده بود، ما نمی‌دیدیم حالا امام آمده آن پرده را کنار زده اسلام واقعی پیدا شد و ما آن را دیدیم"

میزبان گفت: " تو که اهل عرق خوری و قرتی بازی بودی همه چیز هم خوب می‌دیدى چطور اون پرده را ندیدی؟"
پاسدار: " آره اون کارها همه حرام و گناه بود. تازه همین حالا هم که دارم با شما ورق بازی می‌کنم گناه است، حرام است"
میزبان: " پس معلوم می‌شود هنوز هم همه‌ی پرده برای تو کنار نرفته، شاید هنوز سر بزرگت زیر لحافه!! آگه نه باید من را هم لو می‌دادی"

پاسدار: " مطمئن باش به موقع‌اش تو را هم لو خواهم داد"

معلوم بود با هم خیلی رفیق بودند و شوخی داشتند. آخر سر هم دوست من به او گفت:

این فامیل ما هم - با اشاره به من - مثل تو ریش گذاشته و یک شبه مسلمان پر و پا قرصی شده. ایشان هم تا چندی پیش اهل می و میخانه بود. پاسدار به احترام سری برای من تکان داد و گفت: می‌بینی برادر توی کله‌ی این از خدا بی‌خبرها پر کاه است؛ خدا به راه راست هدایت‌شان کند. با خودم می‌گفتم واقعا دنیای وارونه‌ای شده است. آدمی که به راه آدم فروشی و تظاهر و حقه بازی افتاده، دیگران را کله پوک می‌داند.

روزها می‌گذشت و من همچنان بلا تکلیف بودم. هوای گرم تهران برای من کلافه کننده بود. از همه بدتر از خانه‌ی این فامیل به خانه‌ی فامیل دیگری رفتن و سر بار شدن آنان کم‌کم داشت برایم غیرقابل تحمل می‌شد. عباس را هر چند روز یک بار می‌دیدم. او در جائی پیغام می‌گذاشت و من می‌رفتم دیدارش. اگر عباس نبود حتماً از روزهای بلا تکلیفی بیشتر کلافه می‌شدم.

بعضی روزها تنهائی راه می‌افتادم توی خیابان‌ها. می‌دانستم کار خطرناکی است. اما با خودم می‌گفتم: هر چه بادا باد. البته ریش گذاشته بودم که مثلاً کسی مرا نشناسد. یک روز که داشتم به سراغ دوست دیگری می‌رفتم تا چند روزی هم سر بار او باشم، در خیابان تخت جمشید بودم و در خیالات خودم که متوجه شدم از آن طرف خیابان یکی مرا با نام صدا می‌زند. ابتدا فکر کردم گام زائید. نگاه کردم دیدم یکی از هم شهری‌ها است. نمی‌دانم ماجرای من را می‌دانست یا نه؟ او آدمی معمولی بود و دو نفر دیگر هم با او بودند. داشتند ماشینی را هول می‌دادند. فکر کردم اگر او به طرف من بیاید ممکن است آن دو نفر هم بیایند و ممکن است او ماجرای من را بداند و مطرح کند و آن دو نفر هم متوجه فراری بودن من شوند. تصمیم گرفتم یک جوری در بروم. صدا زد و با اشاره گفتم همان جا بمانید من چند دقیقه دیگر پیش شما میام و از منطقه دور شدم.

در مدت سرگردانی خودم را میهمان دوستان و آشنایان زیادی کرده بودم. اکثراً هم جریان فرار را می‌دانستند. در شهرستان وقتی برای کسی اتفاقی افتد مدت کوتاهی بیشتر آشنایان خبردار می‌شوند.

به چند نفر از دوستان مطمئن که در تهران بودند عباس گفته بود که فلانی جای ثابت و مطمئنی ندارد اگر می‌توانید کمک‌اش کنید. در دیدار با یکی از آنان که سفارش عباس را برای من تعریف کرد گفتم:

درست است جای ثابتی ندارم و نمی‌خواهم بیشتر از این هم مزاحم دوستان و آشنایان بشوم. یا باید با تشکیلات تماس بگیرم و یا آشنائی پیدا کنم که بتواند کمک کند تا به کردستان بروم. چون ماندنم در تهران آن هم به این طریق هیچ تضمینی ندارد. احتمال دستگیری خیلی زیاد است.

بالاخره عباس در ملاقات با یکی از دوستان‌اش از او شنیده بود که دوستش گفته بود:

" فکر می‌کنم یکی را می‌شناسم که با تشکیلات ارتباط دارد؛ سعی می‌کنم آدرس او را برایت پیدا کنم."

در سال ۶۱ با وجودیکه تشکیلات سازمان هم در تهران ضرباتی خورده بود و تعداد زیادی از کادرها و اعضا و هواداران را دستگیر و اعدام کرده بودند اما تشکیلات همچنان فعال بود اما فعالیت سازمان مخفی بود و قطع ارتباط ممکن بود هرگز به وصل مجدد تبدیل نشود مگر اینکه از کانالهای فرعی بتوان رابطه‌ای با تشکیلات گرفت. تعدادی از همشهری‌های من از رفقای تشکیلاتی در تهران بودند و همه‌ی امیدم به رودروئی تصادفی با آنها در خیابان یا پیدا کردن کانالی برای ارسال درخواست ارتباط مجدد به تشکیلات بود.

بعد از چند روز عباس گفت:

"دوستم آدرس یک نفر را آورده و گفته در بیمارستانی بستری است و او ممکن است بتواند شما را به تشکیلات وصل کند."
آدرس را گرفتم و با شوق سوار تاکسی شدم رفتم به طرف بیمارستان. همان روز هواپیماهای عراقی بر فراز تهران در پرواز و مشغول شکستن دیواری صوتی بودند. صدای خیلی عجیبی ایجاد می‌کردند. در همان حالی که با شوق و عجله داشتم می‌رفتم، یک نفر پرسید برادر چه خبره؟

گفتم: چی چه خبره؟

گفت: " این صداهای وحشتناک، مثل اینکه جنگ کشیده شده به تهران."

مرد غریبه با قیافه‌ی عاقل اندر صفیه منتظر پاسخ من شد. فهمیدم با ریشی که من گذاشتم و عجله‌ای که دارم او فکر کرده حزب‌اللهی هستم و از صدای غرش هواپیما ترسیده‌ام و دارم فرار می‌کنم. شاید او با سؤال‌اش می‌خواست تنفرش را از جنگ و از من نشان بدهد.

گفتم: آقای عزیز من هم مثل تو بی‌خبرم این ریش را هم به خاطر اینکه صورتم جوش می‌زند گذاشته‌ام.

گفت: "می‌بینید چه به روزمان آوردند؟"

گفتم: کاملاً حق با شماست! و هر کدام به راه خود رفتیم.

من خودم را به بیمارستان رساندم. از شوق پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم. به اطاق رفیق‌مان رضا حبیبی رفتم و دیدم بستری است و جراحی قلب شده بود. بعد از احوال‌پرسی متوجه شدم وی از ماجرای ضربه به تشکیلات شهرستان ما خبردارد. ولی گفت خودش هم ارتباط‌اش با سازمان قطع شده است. او گفت بعد از مرخصی از بیمارستان سعی می‌کنم کاری برایتان کنم. شما هم اگر توانستید با

فلانی تماس بگیرید. نهایتاً قرار شد چند روز دیگر مجدداً از وی خبر بگیریم. بنحوی سرخورده و ناامید از بیمارستان زدم بیرون و بلا تکلیفی همچنان ادامه داشت.



عکس - رضا حبیبی

چند روز بعد که به بیمارستان برای ملاقات رضا حبیبی رفتم دیدم شخص دیگری روی تخت جای او خوابیده است. سعی کردم از پرستاری جویای حال و احوال رضا شوم. پرستار اما با تعجب به من نگاه می‌کرد و با اسرار می‌پرسید شما کی هستید. انگار وضع عادی نبود. در مقابل سؤال پرستار پاسخی سر هم کرده و از بیمارستان خارج شدم. بعدها متوجه شدم رفیق ما که آدم شناخته شده‌ای هم بوده است، به علت احتمال دستگیری قبل از تصفیه حساب از بیمارستان فرار کرده است. بعد از این اتفاق تمام امیدم را از دست رفته می‌دیدم. خسته و عصبی شده بودم. دیگر رفتن به خانه‌ی این و آن فامیل و یا آشنایان برایم با کلافگی و بی‌طاقتی توأم شده بود که خودبخود باعث نگرانی بیشتر و ناراحتی میزبانانم نیز می‌شد. ارتباط ام با عباس هم مدتی قطع شده بود. می‌توانستم به باغی که او در آن جا مخفی است بروم. ولی نمی‌دانستم شرایط آنجا چگونه است؛ عباس گفته بود بغیر از خودش از جریانات دیگری هم افرادی در آن باغ مخفی هستند.

شرایط روز به روز سخت‌تر می‌شد و متناسب با آن شرایط نتایج مختلفی به ذهن من خطور می‌کردند. گاهی به این نتیجه می‌رسیدم که اگر موفق به ارتباط با سازمان نشدم و راهی برای رفتن به کردستان پیدا نکردم، باید در فکر تهیه‌ی اسلحه باشم. یقین داشتم این وضع نمی‌تواند زمان زیادی ادامه پیدا کند. بالاخره در این رفت و آمدها کافی بود فقط یک بار شناسائی یا لو بروم. قصد داشتم مسلح شوم و حداقل قبل از اسارت که اصلاً معلوم نبود بعد از آن چه خواهد شد از خود دفاع کنم و زنده به دست مزدوران رژیم گرفتار نشوم.

یک روز که در خانه‌ی یکی از دوستان بودم تصادفاً یکی از بستگان آنها که هم شهری من و از نیروهای سازمان پیکار بود بنام سعید دادخواه نیز حضور داشت. سعید هم یک فعال سیاسی شناخته شده و تحت تعقیب بود که وارد دوران زندگی مخفی شده بود.



عکس - سعید دادخواه

مسئله‌ی قطع ارتباط با نیروهای سازمان را با او مطرح کردم شاید بتواند بنحوی کمک نماید. او گفت که ارتباط خودش هم قطع است.

از سعید پرسیدم:

آیا امکان تهیه‌ی اسلحه یا نارنجک یا چیزی برای دفاع از خود داری؟ و ادامه داد من تصمیم گرفته ام قبل از این که به دست ماموران سرکوب گرفتار شوم و آنان به قول خودشان بفرستند جهنم می‌خواهم چند نفرشان را به بهشت بفرستم و با اختیار و به دست خودم بروم جهنم!! او با حالتی تمسخر آمیز گفت:

"حالا از شوخی و از رفتن به جهنم و بهشت که بگذریم شما دست از این چریک بازی کی می‌خواهید بردارید؟"
در پاسخ گفتم:

آرم سازمان و نام سازمان من تعیین کننده‌ی راه، عمل و آرمان من است، اسلحه‌ی در آن را که دیده ای و نام چریک‌های فدائی هم که زیرش نوشته پس چرا باید دست بردارم؟ این که تو با خط و مشی سازمان من مخالف باشی و من با خط و مشی سازمان تو یک اختلاف ایدئولوژیک است که می‌شود در این رابطه مبارزه‌ی ایدئولوژیک کرد، اما لوٹ کردن و مسخره کردن مواضع سیاسی یک سازمان اصولاً یک برخورد غیر انقلابی و غیر سیاسی است. سوای این‌ها همین حالا ما می‌توانیم مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم بحث و هم فکری کنیم.

پرسید: در چه رابطه‌ای؟

گفتم: ببین هر روز چند ده نفر یا چند صد نفر از رفقای انقلابی و کمونیست و هم چنین از مجاهدین خلق را دستگیر می‌کنند؛ عده‌ای را که خیلی سرشناس و بویژه از زندانیان سیاسی رژیم سابق هستند و با این رژیم هم اتفاقاً مبارزه مسلحانه نمی‌کنند را به صرف مخالفت با سرکوب و زندان و شکنجه و کشتار بلافاصله بعد از دستگیری می‌کشند، عده‌ای دیگر یا زیر شکنجه کشته می‌شوند یا به دلیل مقاومت‌های دلیرانه بعد از چند روز بدون محاکمه تیرباران یا حلق آویز می‌شوند؛ آن عده‌ای هم که تاب تحمل شکنجه یا شاید اصولاً انگیزه‌ی محکمی برای مقاومت ندارند به شکل دیگری می‌کشند، مگر شعبده بازی و معجزه‌های تلویزیونی‌شان را نمی‌بینی؟ سعید گفت:

"با بودن بیشتر می‌توان تاثیر گذاشت به هر حال بودن بهتر است."
گفتم:

درست است اگر بودنی در کار باشد. وقتی تمام درب‌ها و راه‌ها بسته است و بودن اساساً زیر سؤال است چه می‌شود کرد؟ بعد هم شما چرا از مبارزه‌ی چریکی وحشت دارید؟ بهتر نیست به جای دستگیر شدن و به تلویزیون آمدن یا مثل بره به مسلخ برده شدن که تاثیر مخربی بر روحیه‌ی انقلابی دارد، دست به مقاومت و دفاع از خود زد و با از پای در آوردن تعدادی مزدور به زندگی مبارزاتی خود پایان داد که تاثیر بسیار مثبتی بر روحیه‌ی رزمجوی آنانی که می‌خواهند مبارزه را ادامه بدهند گذاشت. من به شخصه انگیزه و کشیده شدنم به مبارزه و کمونیست شدن بیش از هر چیز تحت تاثیر جنگ چریکی، فداکاری، مقاومت و از جان گذشتگی رفقای بنیانگذار و اعضای سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران بوده است؛ هم چنین رفقای زیادی را می‌شناسم که چنین بوده‌اند.

به هر حال بحثی طولانی و بی نتیجه بود. او از همان خط و مشی سازمانی خود دفاع می‌کرد و من هم به زعم خودم از خط و مشی سازمانی خودم. و ای کاش چنین بود. البته طی بحث او چندین بار به این مسئله اشاره کرد که: سازمان شما هم مشی مسلحانه را

رد کرده است من تعجب می‌کنم تو چطور هنوز دنبال اسلحه و چریک بازی هستی؟! که من نیز زیر بار نمی‌رفتم و باز هم تاکید بر آرم، نام و رهنمود جوخه‌های رزمی سازمان می‌کردم؛ در ضمن اضافه هم می‌کردم اگر هم سازمان به این خط و مشی اعتقاد نداشته باشد من دارم. چون راه دیگری را درست و اصولی نمی‌دانم.

عصر آن روز من و سعید از هم جدا شدیم. او گفت: "اگر امکانی پیدا کردم از طریق این دوست مشترک به تو خبر می‌دهم." مدتی بعد سعید داد خواه دستگیر و اعدام شد. سالها بعد نیز من فهمیدم در بحث آن روز در مورد سازمان حق با او بود. چون آرم و اسم سازمان را دیگران که مدعی بودند تغییر دادند و برای من مشخص شد خط و مشی سازمان از همان موقع و حتما خیلی قبل‌تر از بحث آن روز ما تغییر کرده بود و ای کاش همان زمان با رد خط و مشی سازمان آرم و اسم را هم عوض می‌کردند تا بسیاری چون من که بعدها در خارج از کشور از همکاری با آن کناره‌گیری کردیم اصولا از ابتدا همکاری نمی‌کردیم. مضافا این که سازمانی که من همواره تا دوره‌ای و در کنار رفقای چون زنده یادان عباس زاده و علی اشترانی و امثالهم به همکاری با آن افتخار کرده و می‌کنم هر چند بعدها بعد از ضربات جبران ناپذیری که رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی بر آن وارد کرد و کادرهای لایقی را از دست داد، بازماندگان در **گردهستان** و در خارج کشور دست به فجایع و اعمالی زدند، که تمام افتخارات گذشته را هم زیر سوال بردند و کشتی‌ای را که از خطرها و طوفان‌ها هم آواز با جان‌های شیفته گذشته بود؛ در ساحل امن و آرام اروپا به گل نشانند. نام و آوازه‌ی آنانی که با پایداری و مقاومت قلب پاک خود را با برداشتی صادقانه که از مبارزه و از سازمان داشتند و بی‌ریا تقدیم روشنائی راه رهائی و آزادی کارگران و زحمتکشان از یوغ استعمار و ستم سرمایه‌داری و امپریالیزم کردند، در تاریخ سراسر پر افتخار مبارزه‌ی طبقاتی ثبت و جاودانه گشته است و هرگز با وضعیتی که سازمان بعدا و اکنون بدان دچار شده است ذره‌ای از ارزش‌های انسانی و مبارزاتی آنان کم نخواهد کرد. بلکه بار دیگر ثابت کرد هنر یک کمونیست و یک سازمان کمونیستی تنها در انقلابی بودن در گذشته نیست، انقلابی ماندن مهم است. چقدر قشنگ گفته است **صمد بهرنگی**:

"... البته اگر یک وقتی با مرگ رو برو شوم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد."

آری اکنون وقتی از طرفی به رفقای می‌اندیشم، آنانی که عاشق‌ترین زنده‌گان آن سال‌ها و سازمان بودند می‌بینم با زندگی و مرگشان چه تاثیر شگرف و عمیق و مبارزاتی در زندگی دیگران داشتند و از طرف دیگر وقتی به کسانی که امروز خود را وارث آن سازمان و ادامه دهنده‌گان راه آنان می‌دانند نگاه می‌کنم می‌بینم با زندگی‌شان جز یاس و دلسردی و افسوس تأثیری مثبت روی زندگی دیگران ندارند.

بهررو در همان **سال ۶۱** پس از آن چند روزی هم در یکی از باغ‌های اطراف تهران میهمان یکی دیگر از اقوام شدم. عباس گاهی اوقات از کرج به تهران می‌آمد و با آلبرت در ارتباط بود؛ عباس با آلبرت بیشتر از من سابقه‌ی دوستی و رفاقت داشت. آن‌ها با هم از دوران دبستان هم کلاس بودند.

آلبرت برای نجات من از این وضعیتی که دیگر برایم غیر قابل تحمل شده بود به هر دری می‌زد. او یک روزبه سراغم آمد و گفت: آماده باش تا یک نفر را پیدا کنم تا تو را به ترکیه ببرد. چون خیلی نگران دستگیر شدن هستم. به عباس هم اطلاع می‌دهم تا آماده باشد. تا بعد از تو او را هم راهی ترکیه کنیم. او فعلا جا و موقعیت‌اش از تو بهتر است.

برای من تصمیم‌گیری خیلی مشکل بود سر دو راهی گیر کرده بودم. از طرفی قطع ارتباط، عدم فعالیت و خطر دستگیری و از طرف دیگر ترک رفاقت، ترک ایران، ایرانی که محیط واقعی مبارزه‌ام بود و قصد رهائی و آزادی‌اش را داشتیم. در تناقض اندیشه و عمل گرفتار شده بودم و فرصت و مجالی هم نبود.

آلبرت پیشنهاد کرد که من به تبریز بروم پیش یکی از رفقای خودش که به او اطمینان زیادی داشت. مدتی در تبریز بمانم تا امکان رفتن به ترکیه فراهم شود. دوست آلبرت از تبریز آمد تهران و با هم آشنا شدیم. بعد از چند روز من با اتوبوس که راننده نیز از رفقای آلبرت بود راهی تبریز شدم. در اتوبوس به عنوان کمک راننده کنار راننده نشستم و به ظاهر این نقش را بازی می‌کردم. چون پاسگاه‌های بین راه که بیشتر هم سپاه پاسداران در آن‌ها مستقر بودند شدیداً مسافرین بخصوص جوانان را کنترل و سین جیم می‌کردند؛ که خوشبختانه من به خاطر موقعیت شاگرد شوفر هیچ وقت مورد سؤال و جواب قرار نگرفتم.

حدود ساعت ۴ صبح به تبریز رسیدم. دوست آلبرت که بچه‌ی تبریز بود در گاراژ منتظرم بود. تا ساعت ۸ صبح در ماشین او خوابیدیم. بعد به خانه رفتیم. او و خانواده‌اش به قدری میهمان‌نوازی کردند و به من احترام گذاشتند که بیش از هر وقت و هر جایی شرمنده‌ی میهمان‌نوازی این صاحب‌خانه شدم.

در تبریز متوجه شدم یکی از دوستان هم شهری‌ام بنام **علی علافچی**، که معلم ورزش بود نیز می‌خواهد به ترکیه رود. او انسان پر شوری بود. البته مثل من فراری نبود. سمپات مجاهدین بود و قصد برقراری ارتباط با مجاهدین را داشت.

او تعریف می‌کرد: "در تهران چندین بار شاهد درگیری خانه‌های تیمی مجاهدین با مزدوران رژیم بودم. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم به آن‌ها کمک کنم."



عکس - علی علافچی

علی انسانی صادق و تشنه‌ی مبارزه علیه زور و سرکوب و ستمگری رژیم جمهوری اسلامی بود. ما هر دو در خانه‌ی دوست آلبرت بودیم. او از جان و دل از ما نگهداری و میهمانداری می‌کرد و می‌گفت:

خانه‌ی من تا هر وقت که بخواهید در اختیار شما خواهد بود. راحت باشید و هر چه احتیاج داشتید به من بگوئید. تعارف نکنید این خانه متعلق به خودتان است.

مرد صاحب خانه که به‌مراه چند خواهر و مادر پیرش و برادرش زندگی می‌کرد. بعد از چند روز اقامت در خانه‌ی آنها دوباره آن حس سر بار بودن به من دست داد. صاحب خانه برخی روزها ما را با ماشین می‌برد اطراف تبریز گردش. او نمی‌خواست حوصله‌ی ما سر رود و می‌خواست در تبریز بما خوش بگذرد.

من قبل از فراری شدن پاسپورتی داشتم که عکس و اسامی همسر و دو فرزند اول و دوم ما در آن درج شده بود. پس از تولد فرزند سوم می‌بایستی پاسپورت دیگری می‌گرفتم که عکس و اسم پسرک کوچک هم در آن باشد که وضعیت دربردی پیش آمد و سرانجام هیچگاه عملی نشد.

روزی آلبرت با مقداری پول به تبریز آمد. علی علافچی هم خودش پول همراه داشت. دوست آلبرت رفته بود دنبال قاچاقچی که بتواند ما را به ترکیه برساند. و یک نفر را پیدا کرده بود. او پاسپورت‌های ما را خواسته بود. دوست آلبرت هم پاسپورت‌های ما را گرفته و به او داد. قاچاقچی با دوست آلبرت قرار گذاشته بود. قرار شده بود که ما مسافران در روز مشخص و در یک مسافرخانه‌ی شهر ارومیه حاضر باشیم. سه نفره با اتوبوس به ارومیه رفتیم. صبح زود قاچاقچی هم آمد و به ما گفت:

در بیرون شهر محلی را مشخص می‌کنم و شما با تاکسی به آن محل بیائید. بعد از یکی دو ساعت برگشت و گفت: "امروز نمی‌شود شما یک شب دیگر هم بخواهید فردا حتما وسیله پیدا می‌کنم. اما شما آماده باشید فردا ساعت ۴ بعداز ظهر با تاکسی به فلان محل در بیرون شهر بیائید، من منتظر شما هستم."

فردا از دوست آلبرت بعد از تشکر و سپاس فراوان خدا حافظی کردیم و رفتیم به محل موعود، اما کسی آن جا نبود. بعد از نیم ساعتی یک ماشین وانت با دو سرنشین آمد و به ما گفتند سوار شوید. آن که با شما قرار گذاشته امروز نمی‌آید. سوار شدیم. دو سه کیلومتر جلوتر پست بازرسی سپاه بود. قبل از رسیدن به آن وانت زد به جاده خاکی و از کوره راهی با سرعت دست اندازها را رد کرد و از آن محل دور شد. یکی از آن دو نفر راننده ماشین بود و نفر دوم در پشت وانت پیش ما نشسته بود. مدتی بعد در بین راه چند نفر دیگر هم سوار شدند، از جمله یک پیشمرگه‌ی حزب دمکرات کردستان ایران با اسلحه‌ی کلاشنیکف. پیشمرگه ورود ما را به منطقه‌ی آزاد خوش آمد گفت.

من از کسی که پیش ما نشسته بود پرسیدم: پس آن، آن آقا چطور شد؟ منظورم نفر اولی بود که بما بعنوان قاچاقچی معرفی شده بود. بغل دستی ام در جوابم گفت:

"دیشب در ارومیه دستگیر شده است و حتما پاسپورت‌های شما هم به دست پاسداران افتاده است، ما شما را به یک روستا می‌بریم و بعد برایتان پاسپورت درست می‌کنیم." من دیدم دیگر در نیمه‌ی راه هستیم و نمی‌شود به کسی در آن وانسا اعتراضی کرد.

در آن منطقه حزب دمکرات مقرر داشت. بعد از یکی دو ساعتی به روستایی به نام "خرگوش" رسیدیم. یکی از آن دو نفر ما را به خانه‌ی خودش برد و گفت این جا بمانید تا از شهر برایتان پاسپورت درست کنیم. چند روزی در آن خانه ماندیم. روزها می رفتیم در اطراف ده قدم زدن. درفاصله‌ی چند کیلومتری پایگاه‌های رژیم بودیم. یک روز صاحب خانه آمد و گفت: "شما را دعوت کرده اند." پرسیدیم: کی؟

گفت: "یکی از مسئولین حزب دمکرات." من تا آن موقع نگفته بودم که "فدائی" هستم. بالاخره به یک باغ رفتیم که به قول خودشان مسئول نظامی حزب آقای سنار محمدی و مسئول سیاسی آقای مهندس جهانگیری آنجا بودند. خیلی با احترام و میهمان نوازانه با ما برخورد کردند. بعد پرسیدند: "شما مجاهد هستید؟" گفتیم: نه من فدائی‌ام.

گفت: "فدائی‌ها که اسلحه‌ها را تحویل رژیم دادند و با رژیم همکاری می‌کنند." گفتیم: آن بخش اکثریت سازمان است که شما درست می‌گویند خیانت کردند و همدست رژیم شدند. اما من از بخش اقلیت هستم که با رژیم مبارزه می‌کنم. آنها به نظر می‌رسید اطلاعات دقیقی از جریان انشعاب اقلیت و اکثریت ندارند. من پس از توضیح بخشی از مواضع اقلیت و خیانت کاری‌های اکثریت از آنان سؤال کردم: آیا من می‌توانم با اقلیت تماس بگیرم؟ گفت:

"این منطقه‌ی "صومای برادوست" است و فقط حزب ما و مجاهدین خلق مقرر دارند." در آن زمان حزب دمکرات هم عضو شورای ملی مقاومت مجاهدین بود. بعد از نهار با کاک ستار محمدی قدری صحبت کردیم. او می‌گفت: "زمان شاه با رفیق بیژن جزنی آشنا و در یک زندان حبس بودیم."

قاچاقچی گفته بود: "هر کس بخواهد از این منطقه به خارج برود، قاچاقچی از پولی که از آن‌ها می‌گیرد باید ۵۰۰۰ تومان بابت هر فرد به حزب مالیات بدهد." خب آن موقع ۵۰۰۰ تومان پول کمی نبود.

قاچاقچی رفته بود شهر پاسپورت بیاورد و روزها از پی هم می‌گذشت و من و علی علافچی کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد جز اینکه در اطراف روستا قدم زنیم. یک روز دیدیم یکی دارد با اسلحه ژ-۳ از آن اطراف می‌گذرد. ابتدا فکر کردیم از پیشمرگه‌های حزب است. علی علافچی رفت با او حرف زد. بعد که برگشت، گفت: "از نیروهای مجاهدین خلق بود. می‌گوید در این اطراف مقرر دارند." مجاهد با علی علافچی قرار گذاشته بود که فردا همدیگر را ببینند. علی گفت: "فردا برویم ببینیم چه می‌گویند." گفتیم: باشد.

فردا رفتیم خارج از روستا دو نفر از مجاهدین آمدند. یکی از آن‌ها علی را به کناری کشید و با وی مشغول صحبت شد. مجاهد دیگر با من سر صحبت را باز کرد و پرسید: "تو فدائی اقلیت هستی؟"

من با تعجب پرسیدم تو از کجا میدانی؟

گفت: "دیروز رفیقات به ما گفته است"

خلاصه پس از قدری گفت و گو آنها رفتند. من از علی پرسیدم جریان چی بود؟ علی علافچی گفت:

"آنها دیروز به من گفتند شما بیائید مقرر ما و من گفتم این رفیق‌ام از سازمان اقلیت است" گفتم: به نظرم صبر کنیم تا این قاچاقچی بیاید.

گفت:

"من فردا صبح می‌روم پیش مجاهدین ببینم کلا نظرشان چیست؟"

علی رفت شب در مقرر مجاهدین خوابید.

فردا علی علافچی آمد گفت: "مجاهدین قبول کردند که ما پیش آنها برویم."

گفتم: متاسفم. من نمی‌توانم چون فردی مذهبی نیستم و آن‌ها را قبول ندارم. علی رفت با یک مجاهد دیگر برگشت که آن مجاهد با من حرف بزند.

مجاهدگفت: "رفیق شما علی علافچی می‌خواهد پیش ما بماند، شما هم می‌توانید فعلا پیش ما بیائید."

من پرسیدم: شما می‌توانید مرا راهنمایی کنید بروم پیش تشکیلات خودم مقرر سازمان اقلیت؟

مجاهد گفت:

"این منطقه زیر نظر حزب دمکرات است ما باید از آنها بپرسیم."

سرانجام رفتیم به مقرر مجاهدین. روستائی بود به اسم "بردوک" مسئول مقرر را حسام معرفی کردند. مجاهدین هم ما را خیلی خوب تحویل گرفتند و قول دادند از طریق حزب دمکرات من را به تشکیلات اقلیت وصل کنند. دو هفته‌ای آن جا ماندم.

در این فاصله علی با مجاهدین رفتند دنبال قاچاقچی او را پیدا کردند. قاچاقچی گفته بود که پاسپورت‌های شما آماده است.

من گفتم: اگر مجاهدین از طریق حزب دمکرات مرا به تشکیلات اقلیت برسانند، من دیگر نمی‌خواهم بروم ترکیه. مسئول مجاهدین قول داد که هر طور شده امکان انتقال مرا به جنوب کردستان و رسیدن به مقرر اقلیت فراهم کند.

طی مدتی که من پیش مجاهدین بودم مثل سایرین در اکثر کارها شرکت می‌کردم، نگهداری می‌دادم، آشپزی می‌کردم، ورزش می‌کردم، تمرین تیراندازی می‌کردم؛ خلاصه غیر از شرکت در نماز، در جلسات و در هرکاری همکاری داشتم و آنها خیلی زود به ما اطمینان کردند. علی علافچی هم که به آرزوی قلبی و دیرینه‌اش رسیده بود.

دو هفته گذشته بود. طی این دو هفته به من بد نگذشته بود. گر چه این بار هم میهمان بودم ولی با میهمانی‌های قبلی در شهر و در خانه‌ی آشنایان و فامیل‌ها خیلی فرق داشت. مجاهدین نیز حقیقتاً در میزبانی از من سنگ تمام گذاشتند.

از آن جا که مجاهدین با حزب دمکرات قرار گذاشته بودند که اگر کسی از آنان قصد رفتن به طرف جنوب کردستان و منطقه‌ی بوکان را داشت مرا نیز با خودشان ببرند. یک روز یک پیشمرگه از مقر حزب آمد و گفت: "بیک‌های ما هفته‌ی آینده به طرف جنوب کردستان می‌روند و می‌توانند من را با خودشان ببرند."

در آن زمان حزب دمکرات مقرهای زیادی در سرتاسر کردستان داشت. کسانی به عنوان بیک و وظیفه‌ی ارتباط بین این مقرها را به عهده داشتند. این افراد دارای توانایی و ویژگی‌های خاصی بودند. از جمله آشنائی به مناطق کوهستانی و راه‌های صعب‌العبور. آنها مطلع از محل استقرار نیروهای سرکوبگر رژیم و تند رو و با استقامت در راهپیمائی‌های طولانی بودند و در نهایت با مردم و روحیه‌ی مردم آشنایی کامل داشتند.

بیک‌ها می‌دانستند که پیشمرگان اقلیت در منطقه‌ی بوکان در روستایی به نام "باغچه" مقر دارند. من این را که شنیدم خیالم راحت شد. بعد از یکی دو روز یکی از مجاهدین به من گفت:

حزب پیغام داده یک نفر می‌خواهد به طرف جنوب کردستان برود و می‌تواند تو را با خودش همراه ببرد. برو کوله پشتی ات را جمع کن آماده باش. من ذوق زده شدم. یعنی من هم به آرزویم می‌رسم؟ پس از سرکوب‌ها و ضربه‌هایی که تشکیلات خورده بود و قطع ارتباط، تماس مجدد با سازمان برای من و بسیاری از کسانی که ارتباط شان قطع شده بود یک آرزو بود. با خودم می‌گفتم اگر توی شهر موفق نشدم در کردستان موفق خواهم شد با سازمان تماس بگیرم. وضعیت رفقای فراری را برای آنان توضیح بدهم و از آنان بخواهم راه چاره‌ای برای آنان پیدا کنند. همه‌ی هوش و حواس‌ام پیش **علی اشترانی** و **عباس زاده** و وضعیت خانواده آنان بویژه فرزندان علی و **ناهید** و **نسرین** دختران عباس بود، هنوز خودم به جایی نرسیده آن‌ها را هم نجات یافته می‌دیدم. می‌گفتم به محض ارتباط با سازمان بلافاصله به سراغ‌شان خواهم رفت و آن‌ها وقتی بفهمند من بالاخره توانستم با تشکیلات ارتباط بگیرم چقدر خوشحال خواهند شد.

ای کاش چنین می‌شد؛ هنوز هم پس از گذشت این همه سال در رویاهای خودم تاریخ را به عقب برمی‌گردانم و مسیرش را آن طور که دل‌ام می‌خواهد، آن طور که عباس دل‌اش می‌خواست، آن طور که علی دل‌اش می‌خواست ادامه می‌دهم. علی را می‌بینم، که با اشک شوق در چشمان‌اش بغلام می‌کند و می‌گوید: رفیق ما پیروزیم! عباس را می‌بینم، که از شادی در پوست خود نمی‌گنجد و خطاب به علی می‌گوید: نگفتم این رفیق با دست پُر بر می‌گردد؛ نگفتم تا ارتباط نگیرد و جای امنی برایمان پیدا نکند از پا نمی‌نشیند. تن‌ام خیس عرق می‌شود دچار تنگی نفس می‌شوم. بیزار از زندگی، بیزار از خودم، بیزار از زندگی بدون علی و بدون عباس. بیزار از این سرنوشت شوم و تلخی که زندگی‌مان را رقم زد. اما، اما نه! وقتی در عالم واقعیت به این روزگار سیاه و سر‌نوشت سیاه‌تر از آنی که سازمان عشق، سازمان آرزوهایمان به آن غلطید و گرفتار آمد نگاه می‌کنم بغض‌ام می‌گیرد و با بغض می‌گویم:

رفیق علی، رفیق عباس خوش به حال خودتان که چنان پاک و عاشق و فروتنانه جان فدای آرمان‌های شریف و انسانی خود کردید. وحشت برم می‌دارد وقتی به این می‌اندیشم که اگر آنها نیز در کردستان بودند، در **گاپیلون**، در **چهارم بهمن** و در **مقر رادیو "سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران (اقلیت)"** چه می‌کردند. اگر بودند و می‌دیدند که از آن همه نیرو و عظمت سازمان چه باقی مانده است، همانند اسم‌اش آب رفته و تنها مانده است: "فدائیان اقلیت" راستی چه می‌کردند؟ چه می‌کردند اگر به آنها نیز می‌گفتند به سینه‌ی رفقای‌تان شلیک کنید؟

نه آن‌ها شلیک نمی‌کردند زیرا در عمل نشان دادند برای حفظ جان رفقای‌شان فدائی وار جان فدا کردند.

خلاصه از دوستان مجاهد و علی علافچی خدا حافظی کردم؛ قبل از رفتن به مسئول مقر مجاهدین (حسام) گفتم: طبق گفته‌های پیشمرگه‌ی حزب دمکرات راهی طولانی و پر خطر را باید برویم تا به مقر سازمان برسیم. آیا شما می‌توانید اسلحه‌ی کم‌ری یا نارنجکی به من بدهید که در مواجهه با دشمن و خطر بتوانم از خودم دفاع کنم و حداقل زنده به دست دشمن نیافتم؟ او عذر خواهی کرد و گفت چنین کاری نمی‌تواند بکند، ولی می‌تواند قرص سیانور به من بدهد.

قرص سیانور را گرفتم. برای خداحافظی علی علافچی را در آغوش گرفتم. چشمان او پر اشک بود و بغض کرده بود. نمی‌دانستم این آخرین وداع با او خواهد بود. بعدها شنیدم **علی علافچی** در یک درگیری با مزدوران رژیم در کردستان جانباخته است.

سرمای سختی بود. اول آذر ماه سال ۱۳۶۱ بود، برف سنگینی در منطقه‌ی "صومای برادوست" شروع به باریدن کرده بود. در غروب سرد و دلگیر با نامه‌ای که مجاهدین برای حزب دمکرات نوشته بودند که مرا به مقر پیشمرگان اقلیت برسانند، ساعت ۱۰ شب با پیشمرگه‌ی حزب دمکرات به مقر آنان رسیدیم.

در آن زمان **سازمان مجاهدین خلق** و حزب دمکرات روابط خوبی با هم داشتند و در **شورای ملی مقاومت** بودند؛ به همین دلیل نامه‌ی مجاهدین به حزب برای من اهمیت داشت و روابط حزبی به آن به عنوان یک وظیفه‌ی حزبی نگاه می‌کرد.

برخی مناطق روزها دست رژیم بودند، یعنی نیروهای رژیم گشت می‌زدند و کنترل می‌کردند و همین مناطق شب‌ها دست حزب دمکرات بودند. به همین خاطر حرکت ما بیشتر شب‌ها از مقری به مقر دیگر صورت می‌گرفت. بیک همراه من اسم‌اش **کریم** بود. خودش می‌گفت سواد ندارد و ۴۰ ساله است. او با خود تنها یک اسلحه‌ی کم‌ری داشت. راه‌ها را خوب بلد بود و حتا در تاریکی شب به راحتی حرکت می‌کرد. پیش می‌آمد در برخی مقرها یک یا دو روز بمانیم، چون ریزش برف سنگین و راهپیمایی دشوار می‌شد. تقریباً چهارپنج روزی میشد که در راه بودیم. چند روز بعد از حرکت از مقر مجاهدین که بوسیله پیشمرگان حزب دمکرات راهی جنوب کردستان شدم همچنان همه جا را برف پوشانده بود. در مسیر حرکت به مناطقی می‌رسیدیم که کنترل آن در دست پیشمرگه

های حزب دمکرات بود و در اینجا روزها هم به راهپیمایی خود ادامه می دادیم. ولی در مناطقی که نیروهای قیاده موقت (کردهای عراقی وابسته به بارزانی) و یا سپاه پاسداران بودند، می باید شبها حرکت می کردیم. منطقه کاملاً کوهستانی بود. اگر منطقه پیشمرگان بودیم می توانستیم روی جاده هم حرکت کنیم. در بین راه با کریم به چند پیشمرگه دیگر برخوردیم و کریم من را بعنوان مجاهد معرفی کرد و هر چه خواستم بگویم مجاهد نیستم و از فدائیان هستم، کریم بنحوی جلوی حرم را گرفت. بعد از او پرسیدم چرا دروغ گفتی؟ کریم گفت: در این منطقه حزب دمکرات و مجاهدین هستند اگر بفهمند که تو از گروه دیگری هستی برایمان مشکل می شود. گفتم:

همه تلاش را کرده ام تا خودم را به منطقه آزاد برسانم و در اینجا حاضر نیستم عقاید خودم را پنهان کنم. کریم آدم چاپلوسی بود و رفتار خودش را مرتب توجیه می کرد و چندین بار دیگر هم من را به روستائیان، بعنوان مجاهد معرفی کرد. برایش توضیح دادم که من یک مارکسیست هستم. البته در آن منطقه خیلی به مجاهدین احترام می گذاشتند. مجاهدین با حزب دمکرات و چند گروه دیگر شورای ملی مقاومت را تشکیل داده بودند. در مسیر حرکت به جاده ای رسیدیم که مشخص بود با ماشین برف پاک کن برف ها ی جاده به کناری زده شده است و ماشین های دولتی باید در آنجا رفت و آمد داشته باشند. قدری استراحت کردیم و نان پنیر خوردیم و بعد در روستایی در همان نزدیکی ۳ نفر پیشمرگه همراه ما شدند. آنها سه ساعتی باهم بودیم و نوبتی سوار اسب می شدیم. در آن مسیر دو بار هم نوبت من شد. حدود ساعت ۷-۸ شب بود که برف شروع به باریدن گرفت و هوا تاریک شد. کولاک زیادی بود. با چشم به سختی می شد جلوی پا را دید. پیشمرگه ها می گفتند در کنار روستایی که مقصد ماست قیاده موقت (نیروهای کرد عراقی طرفدار ملامصطفی بارزانی که با دولت ایران روابط گرمی داشتند) مقر دارد و هنگام ورود به روستا باید احتیاط کامل کنیم. اسب ها زین نداشتند و بجای زین پالان داشتند و مقداری بار را باید حمل می کردند. جعبه هایی که روی آنها هم پنبویی کشیده شده بود و وقتی روی آنها می نشستیم ارتفاع کاملاً بالا می رفت.

آن دو پیشمرگ اسب سواری بلد بودند. من اسب سواری بلد نبودم فقط دهانه ی اسب را گرفته و دنبال آنها روان بودم. به نزدیکی روستا که رسیدیم د و پیشمرگه که سوار بر اسب بودند، گفتند باید اول از طریق روستائیان از وضع امنیت روستا باخبر شویم و با سرعت شروع به حرکت کردند. یکهو اسب من هم بدنبال آنها به سرعت اش افزود. هرچه سعی می کردم اسب را کنترل کنم نمی توانستم. نمی خواستم از همراهان دیگر که پیاده بودند جدا شوم. در کوچه اول ده یک دفعه نور چراغ ماشینی از دور و روبرو نمایان شد و دو پیشمرگه بر خلاف جهت تابش نور شروع به حرکت تند کردند. راهی بود با درختان و دیوار خرابه. من هم بدنبال آنها با اسب می تاختم. نور ماشین پشت سرم بود و انگار روی گردنم متمرکز شده بود. اسب بجلو می تاخت و در کوچه بعدی دیگر دو پیشمرگه را ندیدم. تاریک بود و برفی. انگاری اسبها هم بخوبی راه را نمی دیدند. در یک لحظه اسب پایش جایی خورد و من قبل از اینکه بفهمم چی شد اسب به پایین پرتاب شدم و در اثر اصابت به زمین گیج و منگ شدم. بعد کسی با چراغ قوه نور را انداخت تو چشمانم. از جا بلند شدم. چشم چپم درد گرفته بود و تارمی دیدم. یک مرد روستایی بالای سرم بود و یکی دو بار پرسید کی هستی؟ من جواب ندادم. او با چراغش مرتب می انداخت روی صورتم و قیافه ام را برانداز می کرد. بعد صدایی از دور آمد که نفهمیدم صدا چه می گوید؟ و روستایی دور شد و رفت. بعد وی همراه پیشمرگه ها بطرف آمدند. کریم هم همراه آنها بود. سرم گیج می رفت. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. بعد آنها رفتند اسبی که من سوارش بودم پیدا کردند و آوردند. بقیه هم یکی یکی پیدایشان شد. معلوم شد نور ماشین یک روستایی بوده است. پیشمرگه ها فکر کرده بودند نور ماشین قیاده ای ها است. معلوم شد اسب من هم با یک دیوار کوتاه برخورد داشته و به زیر زرده بام که بدیوار خانه ای تکیه داده شده بود رفته و من با پیشانی به آن نردبام برخورد کرده بودم. دیگر نمی توانستم چشم چپم را باز کنم. چشمم باد کرده بود. آن روستایی کریم و من و بقیه را به خانه اش برد و در خانه حوله ی گرم روی چشم من گذاشتند. شب در روستا ماندیم و همان جا غذا هم نان و ماست آوردند.

گیجی هنوز در سرم بود و نتوانستم چیزی بخورم. اشتها نداشتم. خوابیدیم صبح زود ساعت ۴ کریم بیدارمان کرد که باید برویم. قبل از روشن شدن هوا راه افتادیم و تا بیرون ده راهنمایی شدیم تا راه را اشتباهی نرویم و بدست قیاده گرفتار نشویم. چشم تا یک هفته برآمده بود و دور چشم سیاهی حلقه زده بود و لکه ای قرمز در درون چشم بود.

جاده ها و کوه ها و دره ها و رودخانه ها را همه برف و یخ گرفته بود. من در راه پیمائی مدام تشنه ام می شد و وقتی آب در دسترس نبود برف می خوردم. همین باعث ناراحتی شدید و گلو دردم شد. که بعد سرفه های شدید سراغم آمد و همراه با سرفه از گلویم لخته های خون. در این راهپیمائی طولانی هر وقت پیک راهنما اعلام حرکت می کرد باید من آماده می شدم و راه می افتادم.

پس از گلو درد دچار تب شدیدی نیز شده بودم که مقاومت ام را کم می کرد. اما با فکر رسیدن به مقر سازمان و دیدن رفقایم انرژی می گرفتم و راه را ادامه می دادم. من سالها پیش در اثر ورزش مینیکس زانوی پای چپام پاره شده بود. در آن موقع به جای دکتر و بیمارستان بیشتر از آدم های با تجربه به قولی دکترای محلی استفاده می شد. در محله ای ما بقالی بود که می گفتند آدم واردی است و تجربه زیادی در شکسته بندی و از جا در رفتگی دست و پا دارد. زانوی من ورم زیادی کرده بود و خون ریزی زیر پوست داشت. بقال آمد با تمام قدرتی که داشت پای من را گرفت و از زانو خم کرد و با این کارش پدر هرچه تاندول و مینیکس بود را در آورد و پایم را حسابی داغان کرد. بعدها فهمیدم بقال بیچاره که کار دکتر محلی را نیز می کرد هیچ شناختی از مینیکس و این گونه مشکلات نداشته است. به هر حال در سال ۱۳۴۵، پای چپ من اجباراً دوماه در گچ رفت و یکبار دیگر هم در سال ۱۳۵۸ نیز بار دیگر دو ماه در گچ رفت و مینیکس آن را جراحی کردند. البته این بار در بیمارستان جراحی شد. این مشکلات و جراحی باعث ضعیف شدن ماهیچه های پای چپام شد و من دیگر نتوانستم ورزش سنگین انجام بدهم و به مرور پای چپام خیلی لاغر شد.

در طی راهپیمائی و با عبور از برف و گل ولای و رودخانه فشار زیادی به پایم آمد و باعث خونریزی شدید زانو از درون شد. طوری که گاهی احساس می کردم یک میله ی داغ را در زانویم فرو می کنند. در یکی از مقرهای حزب پیک دیگری به ما اضافه و سه نفر شدیم. پیک جدید اسم اش رحیم بود او هم حدود چهل سالی داشت و می گفت کمی سواد دارد و مهربان تر از کریم بود.

من به دنبال آن‌ها حرکت می‌کردم. زانویم کبود و درد آن زیاد شده بود و پایم به زمین کشیده می‌شد و لنگان لنگان بدنبال پیک ها راه می‌رفتم. مسئول من کریم آدمی خود خواه و بد اخلاق بود. دندانش هم درد گرفته بود و اذیت‌اش می‌کرد. به همین دلیل سعی داشت هر چه زودتر خود را به یکی از مقرهای اصلی حزب برساند که در آنجا دندانپزشک بود و می‌توانست درد دندان را درمان کند. او اصلاً به من توجه نداشت که من هم درد دارم و نمی‌توانم مثل او و پیک دیگر راحت راه بروم. او در یکی از روستاها از اهالی کمی تریاک گرفت و گذاشت روی دندان‌اش و به قول خودش درد دندان‌اش افتاد، اما می‌گفت دندان پزشک هفته‌ای یک روز به فلان مقر می‌آید و باید حتماً همان روز خودش را به آن مقر برساند تا دندان‌هایش که چندتایی بیشتر از آن‌ها نمانده بود همه را بکشد و بعد دندان مصنوعی بگذارد.

کاک کریم طی راه به خاطر سرعت کند من مدام غرولند می‌کرد و می‌گفت باید راه بیائی. من سعی می‌کردم ولی شدت درد گاه به قدری می‌شد که بیحال می‌شدم. به روستاهائی که می‌رسیدیم بیشتر استراحت می‌کردیم و یا می‌خوابیدیم تا شب بتوانیم راه را ادامه دهیم. در بسیاری از روستاها حزب دمکرات مقر داشت. یادم هست دو روستا بود به نام‌های "گرگول بالا" و "گرگول پائین". اسامی بقیه‌ی روستاها را فراموش کرده‌ام، فکر می‌کنم اطراف دره‌ی قاسملو بود و می‌شد کوهستان ارومیه را از آن جا دید. یک شب که در مقر حزب دمکرات در روستای "گرگول بالا" بودیم و مجبور بودیم شب را آنجا بخوابیم رفتیم کتابخانه‌ی مقر حزب دمکرات و دیدم چند نفر آنجا هستند که شبیه به کردها نیستند. یک زن و شوهر همراه پسرشان و یک مرد دیگر در آنجا به اهالی روستا درس می‌دادند. آنها از من سؤال کردند چطور شده به این منطقه آمدید و قصد دارید چکار کنید؟ و کنجکاو می‌کردند.

گفتم: من فدائی اقلیت هستم و قصد پیوستن به مقر سازمانم را دارم.

یکی از آن‌ها پرسید: "می‌خواهی بروی آن جا چکار کنی؟"

گفتم: معلوم است مبارزه!

گفت: " اگر قصد مبارزه داری بمان همین جا و به مردم و بچه‌های آن‌ها درس بده و با یک حالت مسخره‌ای چند بار تکرار کرد: فدائی، فدائی؟! "

و ادامه داد:

" ما هم که می‌بینی چپ هستیم، حزب دمکرات الان بزرگترین نیرو را دارد؛ جای مبارزه همین جاست."

آن‌ها فکر می‌کردند چون حزب دمکرات بزرگترین نیرو است پس بر حق و انقلابی هم هست و همه‌ی انقلابیون باید به آن بپیوندند. شب را آن جا به سر بردیم. در ادامه راه چون حزب دمکرات روزها در این منطقه‌ی جدید هم تسلط داشت، می‌توانستیم روزها هم حرکت کنیم. اما با آن پای خراب و مناطق صعب‌العبور و گذر از رودخانه و برف بدنام دیگر نمی‌کشید.

کاک کریم هم دست از غرولند بر نمی‌داشت و می‌گفت: "اگر پا به پای ما نیائی ما می‌رویم"

یکی دو روز دیگر هم تحمل کردم اما دیدم انگار این آدم نه انگار که می‌خواهد مرا کمک کند بلکه تو گویی مرا خریده است و باید هر دستوری می‌دهد اطاعت کنم. تا اینکه یک روز وقتی سرم داد کشید یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

مرد نا حسابی وضع پای من را می‌بینی خراب است و گر نه احتیاج به تو نداشتم می‌خواهی بروی برو. یک دفعه‌ی دیگر سر من داد بزنی آن ۷-۸ تا دندان‌ت را هم می‌ریزم توی دهانت تا از دستت راحت شوم و کله‌ات را می‌کنم زیر برف!

کاک رحیم که انسان فهمیده و مهربانی بود واسطه شد و ما را ساکت کرد. البته کاک کریم یک ترس‌اش هم از نامه‌ای بود که حزب به او داده بود که مرا سالم باید به مقر دیگر حزب رسانده و به پیک دیگری تحویل دهد؛ بهمین خاطر مجبور بود کوتاه بیاید.

دیگر بر داشتن هر قدم برایم مثل پتکی بر مغزم بود. در یکی از روستاها از اهالی یک عصائی گرفتم. گر چه باز لنگان لنگان ولی با عصا بهتر می‌توانستم راه بروم. یک روز دیگر را چنین تحمل کردم. روز بعد با عصا هم نمی‌توانستم راه بروم. جناب کاک کریم هم باز شروع به غرولند کرد.

این بار من سر او داد زدم و گفتم:

خفه شو فلان فلان شده، تو انگار اصلاً حالیت نیست من برای چه هدفی دارم که این همه مشقت را تحمل می‌کنم. برو من از این به بعد هیچ احتیاجی به تو ندارم. او ساکت شد.

کاک رحیم با زبان کردی و خیلی عصبانی با او برخورد کرد، نمی‌دانم چه به او گفت که از آن به بعد دیگر صدایش در نیامد.

در ادامه‌ی راه وضع طوری شده بود که آن‌ها پیشاپیش من می‌رفتند و برف را پاک می‌کردند تا من بتوانم در جای پای آن‌ها با یک پا و عصا زنان دنبال‌شان بروم یا بهتر است بگویم کشیده شوم. با همه‌ی توان باقی مانده تلاش می‌کردم مسیر را تا مقصد با آنان ادامه بدهم، اما احساس می‌کردم توان ام دارد از بین می‌رود. به آن‌ها گفتم اگر جایی باشد که بتوانم فقط یک روز استراحت کنم، فکر می‌کنم وضع‌ام خوب بشود. به کاک رحیم گفتم:

می‌دانم شما عجله دارید تا پیغام‌های خود را برسانید، اما من دیگر توانی ندارم. اگر می‌توانی راهی به من نشان بده تا خودم بتوانم بعد از این که وضع‌ام بهتر شد راه را ادامه بدهم.

در یک دو راهی گیر کرده بودم. ادامه راه در توانم نبود. سینه‌ام سرما خورده و از بس سرفه کرده بودم و گاهی بعدازسرفه‌ها، خون آب هم بود. پایم از همه بدتر ورم کرده و خونریزی زیر پوست و تب نیز همچنان وجود داشت. ادامه راه ای بسا برایم مساوی مرگ بود. و راه دیگر برگشت بود، برگشت از مسیری ناشناخته و خطرناک که آن هم شاید مواجهه شدن با مرگ بود. سرنوشت سختی بود. در واقع دو راهی نبود یک راه بود از دو مسیر متفاوت که هر دو به مرگ ختم می‌شد.

با کاک رحیم مهربان به صحبت نشستیم و به او گفتم: لطف کن راهی به من نشان بده تا خودم را به روستائیانی برسانم که در رفت و آمد بین روستاها و شهر هستند تا شاید با الاغ بتوانند مرا به اطراف ارومیه یا اشنویه برسانند. با خودم فکر می‌کردم اگر به آن اطراف برسم شاید بتوانم خودم را به شهر و تبریز و به خانه‌ی دوست‌ام برسانم و اگر هم موفق نشدم و گرفتار پاسداران شدم سیانور می‌خورم.

کاک رحیم دست مرا گرفت و با مهربانی گفت:

"در این منطقه و پائین دره که جاده هست ماشین‌ها و گشت سپاه زیاد تردد می‌کنند. فکر رسیدن به جاده را نکن! بدست آنان اسیر می‌شوی! صبر کن در روستای بعدی سعی می‌کنم راه بهتری پیدا کنم." کاک رحیم کمک روحی زیادی به من کرد. با آخرین رمقی که داشتم و با آتش عشقی که برای رسیدن به مقر سازمان در جانم داشتم با اتکاء به عصائی که اکنون شکسته بود دوباره راه افتادم. کاک رحیم عصای خودش را به من داد. من به فاصله‌ی ۲۰ متر پشت سر کریم و رحیم حرکت می‌کردم. پس از آن که بقیه‌ی کریم را گرفته و با او برخورد جدی کرده بودم، دیگر غرّ نمی‌زد و بهانه‌گیری نمی‌کرد. بر عکس با من مهربان شده بود. تا این که آمد و گفت: "من ماموریت دارم تو را به یکی از مقرهای حزب دمکرات در اطراف اشنویه برسانم، بعد از آن من دیگر راه خودم را خواهم رفت."

گفتم: برو حرف اضافی نزن من به تو احتیاج ندارم.

گفت: "دو یا سه روز دیگر راه داریم تا به آن مقر حزب برسیم."

دوباره گفتم: من به تو احتیاج ندارم. او دیگر چیزی نگفت و به راه ادامه دادیم.

از بالای کوه سرازیر شدیم پائین. درد پاهایم در سر پائینی بیشتر می‌شد؛ حالا دیگر هر دو پایم درد می‌کرد. به هر جان‌کنندی بود افتان و خیزان همراه آن‌ها به نزدیکی روستائی رسیدیم.

روستاهای آن منطقه از دور نمای جالبی دارند. انبارهای علوفه در کنار ده به شکل مدور و استوانه‌ای قرار دارند و روی آن‌ها را گل اندود می‌کنند که بر اثر برف و باران خیس نشوند تا در زمستان بتوانند از آنها استفاده کنند. روش استفاده هم به این شکل است که قسمتی از آن را از پائین باز می‌کنند تا بیز و گوسفندها بتوانند از آن بخورند.

راهی که از آن دام‌ها به طرف علوفه رفت و برگشت می‌کنند به علت جای پاها و فضولات حیوانات مشخص است. این روستا در شیب کوه بود و در پائین این باریکه راه پُر شیب، جوی آبی بود. وقتی سعی کردم خودم را به رحیم و کریم که پیشاپیش من می‌رفتند برسانم پایم که اکنون دیگر زیاد به فرمان من نبود لیز خورد و فاصله‌ی ۱۰ - ۲۰ متری شیب کوه را تا جوی آب لیزخوردم پائین و به شدت داخل جوی آب افتادم.

از شدت درد و خستگی و سرما بی‌حس شده و خودم هم نمی‌دانستم کجا هستم. فقط فهمیدم چند نفری دست و پایم را گرفته‌اند و دارند مرا حمل می‌کنند؛ روستائیان هم به کمک آمده بودند. در خانه‌ای کنار تنور گرمی جائی برایم درست کرده بودند و کمک می‌کردند لباس‌های خیس شده‌ام را در بیاورم. جوراب‌هایم را به زحمت از پایم در آوردند. بی‌حال و بی‌رمق شده و از شدت درد ناله کردن هم نداشتم.

چند نفر از روستائیان و پیر زنان برایم نبات داغ آوردند و با تخم مرغ و پشم زانویم را بستند. بتدریج درد کمی آرام شد و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ۷-۸ ساعتی خوابیده بودم. هم چنان پای تنور گرم بودم و کریم و رحیم و روستائیان دور من جمع بودند. منطقه ی آزاد بود و کنترل منطقه در دست پیشمرگان حزب دمکرات کردستان بود.

رحیم و کریم با روستائیان مشورت می‌کردند که: برف سنگین است و ما دو سه روز دیگر راه در پیش داریم، چکار می‌توانیم بکنیم؟

موستای روستا (شخص مذهبی و بزرگ روستا) گفت:

"صبر کنید امروز پیغام می‌فرستم برای پیشمرگه‌ها که در این نزدیکی هستند تا بیایند به شما کمک کنند."

وقتی حاضرین کمک می‌کردند تا من لباس‌های خیس شده‌ام را عوض کنم، متوجه ی قرص سیانوری را که همراه داشتم و در یک کیسه‌ی کوچک با نخ به گردن‌ام آویزان کرده بودم شدند.

روز بعد چند نفر از شورای روستا و ماموستا برای نهار به خانه‌ای که من بودم آمدند. در آن شرایط در اکثر روستاهای کردستان شورای روستا و مسئول شورا وجود داشت؛ اغلب هم همان ماموستا مسئول شورا بود. این شوراها علاوه بر رتق و فتق امور و مشکلاتی که در روستا پیش می‌آمد مسئول تقسیم پیشمرگه‌ها در خانه‌های مختلف برای غذا و خواب بودند. هم چنین تهیه‌ی برخی آذوقه و مایحتاج و جمع‌آوری اخبار و اطلاعات برای جنبش خلق کرد را انجام می‌دادند. رسم بر این بود وقتی میهمان یا غریبه‌ای هم به روستا وارد می‌شد دیگران هم بدون دعوت برای سرکشی و گرفتن حال و خبر به خانه‌ی میزبان می‌آمدند. آن روز آن جماعت به خانه‌ی میزبان من آمدند.

ماموستا از من پرسید: "تو مجاهدی؟"

گفتم: نه! من فدائی هستم.

پرسید: "فدائی یعنی کمونیست؟"

گفتم: بله درسته است. نگاهی به جمع کرد و گفت: ولی کمونیست‌ها خدا را قبول ندارند!

گفتم: بله درست است ما اعتقادات مذهبی نداریم.

ماموستا نگاهی به جمع کرد و گفت: پس چرا قرآن انداختی گردن‌ات؟ دیدم جناب ماموستا کیسه‌ی سیانور گردن‌مرا به جای قرآن گرفته و به خیال خودش قصد دارد این تناقض من را به جمع نشان بدهد.

به همین خاطر کپسول شیشه‌ای سیانور را از توی کیسه در آوردم و به همه نشان دادم و دلیل حمل آن را برایشان توضیح دادم: ما در مواقع خطر بخصوص توی شهر به خاطر اینکه زنده به دست پلیس اسیر و گرفتار نشویم و زیر شکنجه رفا و اطلاعات خود را لو ندهیم، این کپسول را زیر دندان خرد می‌کنیم. شیشه‌ی آن دهان را زخمی می‌کند، پودر سمی آن وارد خون می‌شود و در عرض چند دقیقه آدم می‌میرد.

ماموستا گفت: "ببینم چطوری است؟"

اما می‌ترسید دست بزند. به او از نزدیک سیانور را نشان دادم و گفتم:

ببین این طوری در دهان می‌گذاریم و آن را گذاشتم زیر زبان‌ام.

ماموستا دست و پاچه شد و گفت:

"تورو خدا این کار را نکن، توی این خانه این کار را نکن، شرّ برای صاحب خانه درست نکن، ممکن است بمیری و برای همه‌مان درد سر درست کنی."

آن را در آوردم سر جایش گذاشتم و خیلی خندیدیم. بعد از آن احساس کردم پذیرائی میزبان‌ام از من خیلی گرم‌تر شد. حتا گفت: "می‌دانیم شما به خاطر ما و دفاع از ما خودتان را به آب و آتش می‌زنید و پرسید: "تو زن و بچه هم داری؟"

گفتم: بله سه تا بچه دارم. یک دختر و دو پسر و چند ماهی است که از آنان و مادرشان بی خبرم. انسان شریفی بود و خیلی بمن مهر ورزید. همو یک تسبیح با مهره‌های درشت خودش را هم به رسم یادگاری به من هدیه داد.

فردای آن روز برف سنگینی بارید. ارتباط روستا‌ها با هم خیلی کمتر شد. ما هم مجبور شدیم دو روز دیگر آن جا بمانیم. برای من فرصت استراحت خوبی بود. فقط موقع توالیت رفتن مشکل داشتم. زانوی چپ‌ام را محکم با معجونی از آرد و زرده تخم مرغ و پشم بسته بودند و روی آن را هم با شال کلفتی پوشانده بودند. به همین خاطر مجبور شدم پاچه‌ی شلوارم را چاک بزنم. توالیت‌های آن جا هم که داستان خودش را دارد. این واژه‌ی توالیت را من به معنی دستشویی رفتن یا بهتر است بگویم رفع حاجت کردن به کار می‌برم. چون در واقع ساختمانی یا محلی به نام توالیت وجود نداشت. همه‌ی دشت هموار توالیت بود. به فاصله‌ی کمی از روستا که جوی یا باریکه‌ی آبی از کنارش می‌گذشت جای توالیت بود. در تابستان و زمستان فرقی نمی‌کرد. به یک معنی توالیت همیشه تابستانی بود. افراد می‌نشستند کنار هم و رفع حاجت می‌کردند و بعد با شلوار پائین آمده تا سر زانو تاتی تاتی خودشان را به آب نزدیک کرده و نظافت می‌کردند و شلوار را بالا کشیده بند تنبان را سفت می‌بستند و ای بسا طی این پروسه اخبار شب قبل و شهر و اتفاقات ده را نیز با هم رد و بدل می‌کردند. البته بعدها دیدم که روستاهای بزرگ‌تر که مسجد هم دارند نوعی توالیت هم دارند و حوض آب هم برای دست و صورت شستن و وضو و غسل کردن هم دارند؛ که باز هم با توالیت‌هایی که تا کنون من دیده بودم فرق داشت. آنجا با دیوارها خیلی کوتاه که افراد در هر چهار دیواری روی چاله می‌نشستند و از بالای دیوار کوتاه توالیت به خوبی صورت همدیگر را می‌دیدند و راحت می‌توانستند با هم در حین سبک کردن خود گفتگو هم بکنند و از جلوی ردیف توالیت‌ها هم جوی آب باریکی بجای آفتابه بود. بگذریم که مردم حکایت‌ها و مزاح‌های زیادی از این توالیت به واقع یا به طنز ساخته‌اند و با بازگویی آن کلی می‌خندند.

این تجربه برای کسانی که اولین بار در زندگی‌شان با چنین مناطق محروم و شرایط ابتدائی زندگی با مردمانی دریا دل و فداکار روبرو می‌شوند بسیار آموزنده است. یعنی در کنار لطف و صفای بی‌بدیل و میهمان نوازی و معرفت مردم کردستان که هرگز برای کسی فراموش شدنی نیست، خاطره‌های آن زندگی سخت و مشقت بار و ابتدائی نیز در یاد و خاطره‌ها می‌ماند. به هر حال من هم با یک پا و یک عصا خود را به دشت اطراف روستا می‌رساندم و به هر بد بختی و شرم و خجالتی که بود این اجبار روزانه را با اعمال شاقه انجام می‌دادم.

چند روز استراحت کلی در وضع و روحیه‌ی من تاثیر خوب و مثبت گذاشت. تا این که یک روز عصر مرد صاحب خانه آمد گفت:

پیشمرگه‌ها آمدند خانه‌ی ماموستا هستند. کریم و رحیم به آن جا رفتند و آخر شب با ۸-۹ پیشمرگه برگشتند. "سر لک" (مسئول نظامی آن گروه پیشمرگه) مردی درشت هیكل بود که در منطقه‌ی "صومای برادوست" معروف بود. مرد صاحب خانه از قبل برایم از او و ویژگی‌هایش تعریف کرده بود. می‌گفت:

انسانی شریف و محترم است، از نظر نظامی شخصی لایق و ورزیده است و این منطقه را او امن کرده است؛ اسم‌اش احمد بنده‌ای و اهل ارومیه است.

کاک احمد به محض اینکه وارد خانه شد خیلی صمیمانه با من دست داد. بقیه پیشمرگه‌ها هم همین طور برخوردشان بسیار محترمانه و انسانی بود. در همان لحظه‌ی اول می‌شد فهمید کاک احمد در جمع رفقای خود دارای اتوریته‌ی مبارزاتی بالائی است و پیشمرگه‌ها خیلی دوست‌اش می‌دارند.

کاک احمد نامه‌ای را که مجاهدین نوشته بودند و ضمیمه‌ای را هم که حزب دمکرات به آن افزوده بود گرفته و خوانده بود. او گفت:

"شما میهمان ما هستید، هر کاری از دست ما برآید برایتان انجام می‌دهیم. من می‌دانم مقر فدائیان اقلیت در منطقه‌ی بوکان است؛ با این برف سنگینی که باریده تا مقر آنان تقریباً یک ماه پیاده راه است"

من بر خلاف وضع جسمی اما به شوخی گفتم: اگر زنده بمانم ۱۰ ماه هم طول بکشد باید خودم را به آنها برسانم. از محبت‌هایشان تشکر کردم و از برخوردهای بد کریم هم حرفی نزنم.

فردای آن روز سفارش داد اسبی آوردند و فرد دیگری به نام سعید به ما اضافه شد؛ او می‌خواست چند پیغام را به مقرهای غرب آشنویه و یا مهاباد ببرد. روزی که از مقر مجاهدین با پیشمرگه‌های حزب راه افتادم کفش‌های معمولی پایم بود، مجاهدین گفتند:

با این کفش‌ها مشکل بتوانی توی گل و برف و یخ راه بروی! مجاهدین یک جفت چکمه‌ی لاستیکی ساق بلند به من دادند. چکمه سنگین بود بویژه وقتی از رودخانه‌ای رد می‌شدیم چکمه پر آب می‌شد.

در مورد این چکمه و برخوردهای کریم باید اشاره‌ای دیگر در اینجا کنم. گفته بودم کریم آدم خود خواه و بی‌مسئولیتی بود. یک روز من و رحیم و او می‌بایست از یک رودخانه‌ی پهن عبور می‌کردیم. تازه پایم شروع به درد کرده بود. آب رودخانه با سرعت در حرکت بود. ما باید جوراب‌ها را در آورده در حیب می‌گذاشتیم بعد شلوارمان را بالا زده با عصا یواش یواش از آب می‌گذشتیم. اول رحیم رفت وسط رودخانه و تا کمر رفت توی آب و برگشت. لباس‌هایش را در آورد پیچید به شال کمرش و بقیه را به گردن‌اش آویزان کرد. کلت کمری‌اش را هم بالای سرش گرفته بود که خیس نشود؛ عرض رودخانه تقریباً ۸-۹ متر می‌شد. به دنبال رحیم من رفتم. جناب کریم گفت:

تو وقتی از آب رد شدی چکمه‌هایت را در بیاور پرت کن این ور برای من، چون من نمی‌خواهم کفش‌هایم خیس بشوند. من و رحیم رد شده بودیم و هر دو کفش‌هایمان خیس شده بود. حالا آقا کریم مانده آن طرف و نمی‌خواهد کفش‌هایش خیس شود. به او گفتم:

بین آب رودخانه تا کمر هم بالاتر می‌رسد این چکمه‌ها تا زیر زانوی من هستند. تو بالاخره خیس خواهی شد؛ بعدش هم آمدم و من چکمه خیس و سنگین را به طرف ات پرت کردم و افتاد توی رودخانه و شدت جریان آب چکمه را با خود می‌برد و آن را از دست خواهم داد. بعد من وسط این بیابان، با این برف و یخ و سرما چکار کنم؟ کاک رحیم گفت:

"گوش نده می‌مانی پای برهنه و سرما پاهایت را می‌برد."

رحیم رو به کریم ادامه داد:

"تا حالا ما ۵-۶ رودخانه را رد کردیم، بزن بیا دیگه تو چرا داری زور می‌گویی و با نشان دادن من گفت این خودش همین طوری مشکل پا درد دارد."

راستش اولش قصد داشتم ریسک کنم و برایش چکمه را به آنسوی رودخانه پرت کنم، بعد فکر کردم رحیم راست می‌گوید و این کار را نکردم.

به کریم گفتم:

من حاضرم برگردم آن طرف چکمه‌ها را به تو بدهم و خودم دوباره بی کفش از رودخانه عبور کنم. در این موقع کاک رحیم عصبانی شد و به زبان کردی به او غرولند کرد؛ نفهمیدم چه گفت. کریم هم درمقابل غرغر کرد و بالاخره راه افتاد آمد به طرف ما. اما رفتارش با من طوری بود که یعنی دلخور شده و ناراحت از این است که چرا من به حرف رحیم گوش دادم. خلاصه طی این سفر با کریم از این اختلافات زیاد اتفاق می‌افتاد. مثلاً وقتی به خانه‌ای برای استراحت و غذا خوردن می‌رفتیم، وقتی صاحب خانه می‌رفت بیرون کریم شروع می‌کرد طاقچه‌ها و در و دیوار را بازرسی کردن. یکی دو بار به او گفتم:

تو کار درستی نمی‌کنی!

او اصلاً گوشش بدهکار نبود. یک روز نشان داد چند تا عکس از زن و دختر از خانه‌هایی که به او جا و غذا داده بودند برداشته است؛ البته آن عکس‌ها مربوط به قبل از سفر مشترک بود. ولی در کل او آدم درست و با شعوری نبود.

یادآوری کردم که در روستای محل استراحت با کاک احمد بنده‌ای آشنا شدم. این روستایی بود که از یک طرف منتهی می‌شد به دره‌ای که متأسفانه پس از گذشت حدود ۲۵ سال اسم آن روستا و برخی روستاهای دیگر را فراموش کرده‌ام و هم چنین در آن راه پیمانی طولانی اتفاقات دیگر هم زیاد بود که آن‌ها را هم دیگر حافظه کمک به باز گویی‌اش نمی‌کند.

بالاخره بعد از آن استراحت درست و حسابی و مراقبت اهالی روستا از پایم وقتی پشم و شال را باز کردم متوجه شدم خیلی بهتر شده و می‌توانم راه بروم. ولی صاحب خانه‌ی عزیز و مهربان باز هم نمی‌دانم روغن چی چی بود مالید به پایم و گفتم:

تو مثل پسر خودم هستی. و بنا به باور خودش کلی هم برایم دعا کرد که سلامت باشم و بتوانم دوستان‌ام را پیدا کنم.

من و رحیم و کریم و سعید هم که به ما اضافه شده بود آماده‌ی حرکت شدیم. مرا سوار اسبی که کاک احمد سفارش داده بودند. کاک احمد تاکید کرد که مرا با این اسب به یکی از مقرهای حزب دمکرات ببرند. اسم آن مقر را هم متأسفانه فراموش کرده‌ام و گفتم در آن مقر ما دکتر داریم تو را معاینه خواهد کرد. سعی کن چند روزی هم استراحت کنی تا حالت کاملاً خوب شود؛ نامه‌ای هم به همراهانم داد تا به مسئول مقر بدهند.

از آن به بعد رفتار همراهانم با من به راستی عوض شد. بعد از ظهر بود. شب گذشته برف سنگینی باریده بود ولی امروز هوا آفتابی بود. هر چند آفتابی بی رمق بود و هوا همچنان سرد. همه‌ی ما از کاک احمد وسایر پیشمرگه‌ها، از صاحبخانه و اهالی روستا و از ماموستا که حقیقتاً در حق ما به خصوص من نهایت انسان دوستی و محبت را نموده بودند خدا حافظی کردیم و من سوار اسب و همراهان پیاده راه افتادیم.

ابتدای راه خوب بود. روستائیان قدری برف‌ها را کنار زده بودند؛ اما همین که خواستیم از ده خارج شویم اسب تا سینه در برف فرو می‌رفت و امکان حرکت نداشت. اسب با چهار دست و پا در برف فرو رفته بود و با سر کشیده و چشمان از حدقه برآمده تقلا می‌کرد اما حیوان توان بیرون کشیدن خود را نداشت. زمانی که از روستا خارج می‌شدیم کاک احمد می‌رفت به طرف خانه‌ی ماموستا و سعید با این مشکل جدید رفت دنبالش و صدایش زد. کاک احمد به‌مراه ۳ پیشمرگه بازگشت و شروع کردند با تلاش فراوان اسب را از درون برف و گل بیرون کشیدند.

من گفتم:

به اسب احتیاج نیست فکر می‌کنم بتوانم راه بروم.

احمد گفت:

"اگر فکر می‌کنی می‌توانی که خوب است؛ اما کفش‌هایت خوب نیست."

و به زبان کردی گفت:

این کفش‌ها "قرص‌اند" (سنگین) هستند.

بعد کفش‌های پلاستیکی خودش را در آورد به من داد. کفش‌هایی که متوجه شدم برای شرایط کردستان توی برف و گل و سرما بهترین است و اکثر پیشمرگه‌ها هم از آن استفاده می‌کنند. بخت بلند من این جا این بود که پای من و کاک احمد کاملاً هم اندازه بود. چکمه‌ها را هم گرفت. همانجا چاقویش را در آورد و ساق چکمه را کوتاه کرد و پوشید. رو به من با چهره‌ای گشاده گفت:

تو بیوش برو من بعداً برای خودم کفش پیدا می‌کنم"

من در دل به بزرگی و شجاعت و انسانیت این پیشمرگه‌ی واقعی خلق کرد هزاران درود فرستادم و هنوز که هنوز است فدا کاری و گذشت او در هر تند پیچ زندگی الهام بخش درست تصمیم گرفتن و امید بخش باوری صد چندان در رسیدن به جامعه‌ی سالم و انسانی برایم است. جامعه‌ای که "هر انسان برادری باشد برای انسان دیگر". از طرف دیگر افسوس می‌خوردم برای حضور انسان‌های بی مایه‌ای مثل آقا کریم در جنبش انقلابی خلق کرد. انسان پستی که با بی‌شرمی، ای بسا انگشت عسلی میزبان خود را گاز می‌گرفت.

همه‌اش از این ناراحت بودم که اگر گذر افراد غیر کرد و غیر سیاسی به کردستان بیفتد - که زیاد هم می‌افتاد - و به تور چنین آدم‌هایی بخورند قضاوتشان از جنبش انقلابی و خلق کرد چه خواهد بود؟

خوشبختانه اکنون پس از گذشت بیش از سه دهه از آن روزگاران و کمک بی دریغ خلق دلاور کرد به انسان‌های زیادی که از جهنم جمهوری اسلامی از دست مرگ گریختند یا تاب تحمل آن را نداشتند و امروز در محیط‌های امن زندگی می‌کنند یا مبارزه را در خارج کشور ادامه می‌دهند، آن نگرانی بر طرف شده است و خلق کرد در پیشگاه تاریخ سرافراز و روسفید است. شاید تعجب کنید و یا این واقعیت را باور نکنید، مهم نیست، مهم این است آنچه که حس کردم دارم می‌گویم و باور من است.

بعد از پوشیدن کفش‌های **کاک احمد بنده‌ای** انگار گرمایی به جانم دوید و پایم سالم سالم شده بود. احساس می‌کردم از نو جان تازه‌ای گرفته‌ام.

باری چهار نفره حرکت کردیم. آن سه نفر جلو دار بودند و برف را زیر گام‌هایشان می‌کوبیدند و راه باز می‌کردند، من هم عصا زنان به دنبالشان. البته آن‌ها هم عصا داشتند و در اینگونه مواقع همه با عصا یا چوب دستی حرکت می‌کردند. ورم پایم در چند روز استراحت نسبتاً خوبیده بود، سرفه‌ها اما هنوز ادامه داشت و گاهی همچنان حین سرفه لخته‌ی خون از گلویم به بیرون می‌جهید.

(هنوز چند ماه از ترک این روستا با خاطره‌های خوش انسان زیستن نگذشته بود که خبر تلخی زانویم را سست کرد و درد شدید سقوط از شیب دره در رودخانه و سردی آب را در جانم ریخت؛ خبر آمد دسته‌ای از پیشمرگه‌های حزب با مزدوران جنایت پیشه‌ی رژیم سرمایه‌داری وابسته جمهوری اسلامی در شمال کردستان درگیر شدند و کاک احمد بنده‌ای به خون غلطیده است. غمی سنگین و کمر شکن در دلم نشست و برای یک لحظه چهره پیشمرگه‌های تحت فرماندهی‌اش را در ذهن خود مجسم کردم و دیدم هر یک بدتر از دیگری شوریده و دیوانه‌ی فقدان کاک احمد هستند.)

روزها با راه پیمائی طولانی، کوه به کوه، دره به دره و مقر به مقر پشت سر می‌گذاشتیم. یک روز سرمای شدیدی بود. هر وقت از رودخانه رد می‌شدیم می‌باید کفش و جوراب را به زور به چپانیم تو جیب پالتو و تا کمر و گاه هم بیشتر از آب سرد و یخ رودخانه عبور کنیم. دو رودخانه را پشت سر هم رد کردیم. بعد از بیرون آمدن از رودخانه می‌بایست سریع جوراب و کفش‌مان را بپوشیم و قبل از آنکه پاهایمان یخ زند راه بیفتیم. همراه تازه‌ی ما، سعید به منطقه آشنائی بیشتری داشت. وارد منطقه‌ای شده بودیم که افراد قیاده در آن جا نیرو و فعالیت داشتند. قیاده یک تشکیلات کردی بود که بخشی از آن‌ها عملاً مزدور جمهوری اسلامی بودند. آنان در ازای دستگیری و تحویل افراد سیاسی و فراری ایرانی از رژیم ایران پول و امکانات دیگر می‌گرفتند. از این رو سعید سعی می‌کرد از مسیرهایی حرکت کند که به کمین قیاده‌ها نیافتیم.

رحیم و کریم خیلی با سعید شوخی می‌کردند به او می‌گفتند:

تو چطور راهنمایی هستی از دره‌هایی عبور می‌کنی که از هر کدام یک رودخانه می‌گذرد؟! ما را از دره‌هایی بپر که از آن‌ها دو رودخانه عبور می‌کند. ناگهان به رودخانه‌ای رسیدیم پر از سنگلاخ و اطرافش پر برف و یخ بود. رحیم تشنه‌اش شده بود. او می‌خواست بدون این که دست کش‌اش را در بیاورد با دهان از رودخانه آب بخورد. با سینه دراز کشید کنار رودخانه و دست‌اش را گذاشت روی یخ کنار آن. به محض این که دهان‌اش به سطح آب رسید، یخ زیر دست‌اش شکست و با سر و سینه سر خورد توی آب و قدری خیس شد. خودش را جمع جور کرد همان طور که دراز کشیده بود، سر به آسمان بلند کرد گفت:

آخه ای خدا این چه خود مختاری بود که هی می‌جنگیم و به دست نمی‌آوریم، این همه بد بختی این همه شهید! بعد باز به شوخی رو کرد به سعید گفت:

"ای خدا، بیا این هم از راهنما که فقط امروز ما را از سه رودخانه عبور داده است، انگار عاشق آب است. بعد هم معلوم نیست سراز کجا در بیاوریم؟!" بعد بلند شد با مزاح به من گفت:

"این‌ها گرد هستند، من کردم و خود مختاری می‌خواهیم؛ یکی نیست بگه عمو تو (رو به من) این وسط چه می‌خواهی؟"

به لیز خوردنش در آب و حرف‌هایی که بر زبان می‌آورد، همگی خندیدیم و دوباره راه افتادیم. در منطقه‌ی جدید به پایگاه‌های رژیم هم نزدیک شده بودیم. پس مجبور بودیم بیشتر شب‌ها حرکت کنیم؛ این منطقه فکرکنم غرب مهاباد بود. پای من هم دیگر کمتر اذیت می‌کرد و حالاً می‌توانستم پا به پای این سه نفر حرکت کنم.

به روستائی دیگر رسیدیم و یک روز استراحت کردیم و قبل از این که هوا تاریک شود از روستا زدیم بیرون. پیشمرگه‌ها اخبار راه و وضعیت کنترل جاده‌ها توسط سپاه یا ارتش را از اهالی روستاها می‌گرفتند. نیروهای مردمی جدا از نیروی مخفی و هواداران حزب دمکرات (حیز به‌رگیری) در روستاها بهترین وسیله‌ی خبر و اطلاع رسانی جنبش مسلحانه‌ی خلق کرد بودند و این مضاف بر حمایت مادی و اسکان و غذا و امکانات دادن به نیروی پیشمرگه بود.

حدود ساعت پنج ونیم از سرایش کوه پائین آمدیم؛ برف تندی شروع به باریدن کرده بود. دید چشم‌ها تا فاصله‌ی ۴۰ - ۵۰ متری بیشتر نبود. یک نفر از اهالی برای راهنمایی با ما تا جایی آمده بود. گفت:

تا نزدیکی جاده که از سرایش کوه پائین بروید شما را راهنمایی می‌کنم. در توی دره رودخانه است کنار رودخانه پک جاده‌ی ماسه‌ای ماشین رو است. ما از بالا خوب نمی‌توانستیم جاده را ببینیم. برف و کولاک مانع دیدن می‌شد. نزدیکی رودخانه راهنما به ما گفت:

آن جا رودخانه است و شما بعد از عبور از رودخانه باید خیلی سریع از جاده بپرید و با سرعت از بغل جاده کمر سر بالائی رودخانه را طی کنید و از این منطقه دور شوید، چون سپاه پاسداران و قیاده موقت در این محل پایگاه دارند. سرانجام مرد روستائی از ما خداحافظی کرد و بازگشت.

بزودی خود را در چند متری رودخانه یافتیم. آماده شدیم که کفش و جوراب را در بیاوریم تا از رودخانه عبور کنیم. من و رحیم از رودخانه گذشتیم. ناگهان در پیچ کوه، روی جاده‌ی چسب رودخانه نور چراغ چند ماشین پیدا شد.

رحیم گفت:

" همین جا کنار سنگ‌های رودخانه دراز بکش و جُم نخور!"

فاصله‌ی رودخانه تا جاده ۶-۷ متر بیشتر نبود، در آن موقع من و رحیم مشغول پوشیدن کفش و جوراب بودیم. هوا هم رو به تاریکی میرفت. سعید و کریم عقب تر از ما دو نفر بودند. کریم جلوتر از سعید بود و فرصت نکرده بود برگردد. گویا وسط رودخانه گیر کرده بود. در آن لحظه ما دو نفر اطلاعی از وضع آن‌ها نداشتیم. کوله پشتی من قرمز رنگ بود. رحیم سریع کوله پشتی را از من گرفت و زیر شکم خودش آن را مخفی کرد. حالا از ما چهار نفر دو نفر در چند متری جاده مخفی شده ایم، یکی وسط آب مانده، یکی آن طرف رودخانه بود. از بالای سر ما یک ماشین بزرگ برف روب خیلی آهسته مشغول پاک کردن جاده بود. گاهی نور چراغش درست از بالای سر ما رد می‌شد و باز به سمت دیگر می‌چرخید. ما فکر کردیم اشتباه دیدیم و فقط همین یک ماشین است. ماشین قدری از ما دور شد. انگار داشت به عقب بر می‌گشت. رحیم کمی سرش را بلند کرد و به زبان کردی چیزی گفت. درست نفهمیدم، انگار گفت: گاومان زانید. وبعدگفت:

"مثل این که متوجه ما شده اند. چند چراغ دیگر هم دارند از دور نزدیک می‌شوند. از دورتر بُریده بُریده، یکی دو بار صدای کریم شنیده می‌شد. صدایش باآه و ناله بود و به زبان کردی چیزی می‌گفت."

رحیم عصبی شده بود و می‌گفت:

لعنتی صداتو بنداز!

رحیم سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

سرت را ببر نزدیک سنگ‌های رودخانه

او با خود یک کلت چهارده کمری داشت که در دست‌اش گرفته بود؛ اما تنها اسلحه‌ی من همان عصا بود و یک قرص سیانور. کریم هم یک کلت کمری قدیمی داشت و سعید هم فقط عصا. در یک چنین شرایطی با گذشت هر ثانیه، هزار فکر به مغز آدم خطور می‌کند و تصمیم‌گیری بسیار دشوار است. حدود ۱۸ تا ۲۰ دقیقه گذشته بود و از بالای سر ما ۸-۹ ماشین ارتشی به دنبال جاده پاک کن با سرعت و فاصله کم از همدیگر در حرکت بودند. خوشبختانه هیچ کدام متوجه ما نشده بودند. آن‌ها کمی که دور شدند باز صدای ناله‌ی کریم شنیده می‌شد.

رحیم گفت:

تو از جای تکان نخور.

به زبان کردی هم چیزی به کریم گفت که نفهمیدم.

کریم می‌گفت:

برگردید آن طرف رودخانه

رحیم می‌گفت:

شاید پاسداران و یا ارتشی‌ها که از جاده گذشتند متوجه ما شوند و برگردند.

پایم یخ زده بود. آب سرد پاهای کریم را نیز بی حس کرده بود. وسط آب مانده بود و قدرت حرکت نداشت. حالا با صدای بلند کمک می‌خواست. چیزی مثل سایه‌ی سعید آن طرف رودخانه پیدا بود. اما کریم تا کمر توی آب یخ چسبیده بود به یک قطعه سنگ. من فقط ناله‌های او را می‌شنیدم. رحیم برگشت به طرف آب به قصد کمک کریم. ما باز ۶-۷ دقیقه‌ای ساکت مانده بودیم تا اطمینان پیدا کنیم ماشین‌ها برمی‌گردند یا نه؟ این مدت طولانی باعث شده بود کریم در همان حال یخ زده گی و بی حالی وسط رودخانه بماند. رحیم به او رسیده بود و کشان کشان او را از آب بیرون می‌کشید. سعید هم خودش را به این طرف رسانده بود. کریم نالان تکرار می‌کرد، فلج شدم.

رحیم از کریم پرسید: "کلتات را چکار کردی؟"

گفت:

"خیس شده دیگر به درد نمی‌خورد"

سعید و رحیم تجربه‌ی خوبی داشتند سریع جوراب‌های خودشان را پای کریم کردند و دست او را گرفتند و گفتند: "سریع باید از جاده بپریم"

رو بمن هم گفتند:

"تو هم باید سعی کنی راه بروی و گرنه فلج می‌شوی"

همگی خیس و با سر و وضع بهم ریخته و گل مالی شده با سرعت و کشان کشان کریم را به آن طرف جاده بُردیم و از شیب کوه شروع به کشاندن خود به بالا شدیم.

باید هر چه سریع‌تر حرکت می‌کردیم چون ممکن بود باز ماشین بیاید یا ماشین برگردد و در آن شیب جای پنهان شدن هم دیگر نداشتیم. با تمام توان در تلاش بودیم. رحیم در جلو ته عصا را با دو دست‌اش گرفته بود و می‌کشید. سر عصا دست کریم بود، من و سعید هم از پشت کریم را بجلو هول می‌دادیم. خوشبختانه آن وضع هیجانی و گریز باعث شد کریم بتواند روی پاهای خودش بایستد و پس از حدود دو ساعت توانستیم خودمان را بالای دره برسانیم. صدای ناله‌ی کریم اما هنوز تمام نشده بود.

بعد از سر بالائی وارد منطقه‌ی فراخی شدیم که از دور کورسوی چراغ‌های برخی روستاها دیده می‌شد. سعید آن منطقه را خوب می‌شناخت. قدری راه رفتیم تا به روستای جدیدی رسیدیم. سعید رفت پس از یک ربع ساعت برگشت و گفت: روستا امن است و اهالی همه دوستدار پیشمرگه هستند. توی این فواصل کریم مدام می‌خواست بنشیند و رحیم نمی‌گذاشت. تشنه گی شدیدی مرا آزار می‌داد. می‌ترسیدم برف بخورم. گلویم سرما خورده بود و افونت داشت و سرفه داشتم. چاره‌ای نبود. تشنگی را تاب آوردم تا اینکه همراه سعید وارد خانه‌ی یکی از اهالی شدیم. عجیب بود کریم که تا اینجا راه آمده بود و حرف می‌زد به محضی که وارد اطاق شدیم با صورت زمین خورد و انگار غش کرد. بعد آب گرم آوردند پای او را با آب گرم مالیدند و ماساژ دادند. کنار تنور گرم کریم بخواب

رفت و تا صبح تکان نخورد. صبح که بیدار شدیم دیدیم خوشبختانه کریم قیل از همه بیدار شده است و مشغول تنضیف کلتاش است و اسلحه اش را خشک و تمیز می‌کند. فردای آن روز باز سعید از اهالی راهنمایی گرفت و همگی راه افتادیم به فاصله‌ی یک ساعت رسیدیم به روستایی دیگر. متأسفانه اسامی همه‌ی روستاها یاد نیست، فقط می‌دانم در غرب مهاباد واقع بودند. اما روستای دیگری بود به اسم "سردره" این نام برایم آشنا بود و به یادمانده است. اطراف همدان نزدیک سد شهناز هم روستایی به همین نام سردره وجود دارد.

بالاخره رسیدیم به روستایی که مقربزرگی از حزب دمکرات کردستان ایران آنجا بود. کریم قرار بود دندان‌هایش را به دکتر نشان دهد. دکتر اما درمقر نبود و رفته بود جای دیگر. می‌گفتند چند پیشمرگه زخمی شده اند و دکتر رفته به کمک آن‌ها. یک نفر دستیار دکتر مانده بود که مقداری قرص هم به من داد. بعد از استفاده‌ی آن‌ها گلویم بهتر و خون ریزی کمتر شد. به هر حال دو شب آنجا ماندیم. من و رحیم و سعید از کریم خدا حافظی کردیم. کریم در صدد دل جوئی از من برآمدگفت:

ببخشید از اینکه در طی راه گاهی عصبانی می‌شدم. غروب سردی بود که راه افتادیم. قرار بود سعید خودش را به یکی دیگر از مقرهای حزب دمکرات کردستان برساند و آن جا از یکدیگر جدا شویم. شب‌ها حرکت می‌کردیم و روزها در مقرهای حزب و در روستاها استراحت می‌کردیم.

یک شب از منطقه‌ای عبور می‌کردیم که روستائیان می‌گفتند در آن جا درگیری سنگین و شدیدی بین پیشمرگه‌های حزب دمکرات و سپاه پاسداران پیش آمده است. لاشه‌ی ماشین‌های روسی نفربر و جیب‌های آمریکائی سوخته هنوز در آن جا باقی بودند. در یک محوطه‌ی وسیع ماشین‌های از کار افتاده و سایر ساز و برگ نظامی آلوده به برف و خون به چشم می‌خورد. می‌گفتند جریان انتخابات شورای روستا بوده است که یک آخوند همراه پاسداران و ارتشی‌ها قصد داشتند وارد روستا شوند و به خیال خودشان می‌خواستند تبلیغات اسلامی کنند، که همگی به کمین پیشمرگه‌ها می‌افتند؛ تعدادی کشته و زخمی و اسیر می‌گردند. چند نفر هم موفق می‌شوند فرار کنند؛ البته آخوند هم کشته می‌شود و جنازه‌اش به دست پیشمرگه‌ها می‌افتد. موضوع گرفتن اسیر یا در اختیار داشتن جنازه‌ی گشته شده‌ها در جنگ کردستان اهمیت زیادی داشت. چون پس از آن دو طرف از این طریق می‌توانستند اسرای خود را مبادله کنند یا جنازه‌ی نیروهای خود را پس بگیرند. شنیده بودم گاه پیش آمده حزب دمکرات کردستان حاضر بوده چندین نفر اسیر سپاه پاسداران یا بسیج یا ارتش را در مقابل آزادی یکی از فرماندهان نیروی پیشمرگه که اسیر در دست رژیم بوده است، مبادله کند. یا چند جنازه را در مقابل تحویل گرفتن یک شهید مبادله کرده است. در این موارد معروف بود که حزب دمکرات کردستان همواره تمام تلاش خود را می‌کرده است اما رژیم به خاطر استفاده‌ی تبلیغاتی و ایجاد رعب و وحشت در جامعه، حاضر به مبادله نمی‌شده است و در مقابل آزادی مثلا چندین اسیر خود ترجیح می‌داده است که هر بلائی سر مزدوران خود می‌خواهد بیاید، بیاید ولی برای انتقام جویی و قدر قدرتی حتما فرماندهی پیشمرگه را بجای معاوضه تیرباران کند.

بعد از آن صحنه‌ی باقی مانده از جنگ و حرف و حکایت‌ها حول آن سرانجام به روستای قارنا رسیدیم. همان قارنای خونین و همسایه‌ی روستای قلاتان. دو روستایی که با صبرا و شتیلا در فلسطین مقایسه‌اش می‌کردند و در این چهار روستا مردم بی دفاع و عادی به دست نیروهای سرکوبگر و نظامی جمهوری اسلامی و اسرائیل قتل و عام شدند. اهالی قارنا و قلاتان فکر می‌کنم در سال‌های ۵۹ یا ۶۰ بود که قتل و عام شدند.

مسیر عبور ما از گورستانی بود که کشته شدگان آن فاجعه آنجا دفن شده بودند. بیشتر گورها بی نام و نشان بودند. اما بر سر چوب‌های بلند، پارچه و دستمال‌های رنگین در اهتزاز بودند. انگار با تکان خوردن در باد به ما یاد آور می‌شدند آن فاجعه را هرگز فراموش نکنیم و نبخشیم.

پس از پشت سر گذاشتن قارنا به روستای نسبتا بزرگتری رسیدیم. منزل یکی از بستگان سعید آن جا بود. سعید هم می‌خواست سری به آن‌ها بزند. از این پس مسیر حرکت سعید با ما فرق می‌کرد، بنابراین مجبور شدیم از یکدیگر خدا حافظی کنیم و از هم جدا شدیم. باز من ماندم و کاک رحیم که عصا زنان راه افتادیم.

گفتم که رحیم انسان مهربان و خوبی بود. طی راه با حوصله برایم تعریف می‌کرد. از شرایط و موقعیت منطقه از عملیات‌های پارتیزانی که خود در آن‌ها شرکت داشته بود و از وضع زندگی خودش می‌گفت:

"از همسر اولم جدا شدم، حاصل آن ازدواج یک دختر بود که اکنون پیش خانواده‌ی من زندگی می‌کند، همسر فعلی‌ام در روستای دیگری است. من تا روستایی که خانه‌ی پدری‌ام آنجاست تو را همراهی می‌کنم. در آنجا حزب دمکرات کردستان مقر دارد. از آن به بعد حزب بی تردید کس دیگری را راهنمای تو خواهد کرد."

پس از دو روز به روستای بعدی رسیدیم. به خانه‌ی یکی از آشنایان رحیم رفتیم. منطقه‌ای کوهستانی بود. رحیم می‌گفت: این منطقه خیلی خطرناک است. روزها دست رژیم است و شب‌ها دست پیشمرگه است. پیشمرگه‌های حزب دمکرات و کومله هر دو در آن زمان در این منطقه حضور داشتند.

آن شب باز برف بی وقفه بارید. خیلی زیاد بارید. سرمای شدیدی نیز بود. بار دیگر مجبور بودیم از رودخانه بگذریم و گذشتیم و طبق معمول بخشی از لباس‌هایمان خیس شد. رحیم اسرار می‌کرد تند راه برویم و گرنه خطر یخ زدن داریم. مه تاریکی همه جا را در خود گرفته بود و شب را سنگین‌تر کرده بود. حتما چند قدمی هم خوب دیده نمی‌شد. در فاصله‌ی کوتاه مقابل مان چیزی مثل سایه‌های انسان دیده می‌شد، رحیم گفت:

شاید پاسداران باشند. کلت‌اش را آماده کرد. جاده‌ی را که طی می‌کردیم امکان تغییر مسیر نداشت. ناگهان صدای "کیت کوره" (کی هستی؟) به کردی شنیده شد. رحیم هم جواب داد:

"خومانیم" (خودی هستیم)

آنها سه نفر بودند و جلو آمدند و اسم شب هم با رحیم رد بدل کردند. پیشمرگه‌ی حزب دمکرات بودند. آن‌ها یاد آوری کردند با دقت و هوشیاری بیشتری حرکت کنیم چون در این منطقه هم نیز قیاده‌ی‌ها مقر داشتند. از آن‌ها جدا شدیم و راه افتادیم.

در آن منطقه شبها صدای زوزه‌ی گرگ‌ها شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید که بین روستاها، گله‌های گرگ با عبور خود قدری برف‌ها را راکوبیده و برای ما راه باز کرده بودند. پس از طی کردن آن راه باریک، نزدیک چهار صبح بود که به نزدیکی روستائی رسیدیم. رحیم گفت:

باید این اطراف صبر کنیم تا بلکه یکی از اهالی را ببینیم تا مطمئن شویم روستا امن است، بعد وارد شویم. در این روستاها گاه صبح زود برخی از اهالی از خانه بیرون می‌زنند یا برای نماز یا به بهانه‌ی نماز. چون می‌دانند اصولاً پیشمرگه بی‌خبر وارد روستا نمی‌شود و باید پیشمرگان خاطر جمع باشند که روستا پاک و امن است. از طرفی هم برخی از آنان خود خانواده‌ی پیشمرگه هستند و نگرانی و شوق دیدار فرزند صبح کله‌ی سحر آنان را از بستر گرم به سرمای کنار روستا فرا می‌خواند تا اطمینان یا خطر و ناامنی را به نیروی رزمنده‌ی خلق اطلاع دهند.

سرما بی‌داد می‌کرد و تا مغز استخوان می‌سوزاند. ما راه رفته و گرم بودیم. اکنون سکون و ایستادن درون آنهمه برف و سوزسحرگاه، طاقت فرسا و غیر قابل تحمل بود. خستگی و گرسنگی را بیشتر می‌شد تحمل کرد اما آن یکی دو ساعت انتظار استقامت و پایداری زیادی می‌طلبید. هر دقیقه به کندی می‌گذشت. بخت هم انگار آن روز با ما یار نبود و سر و کله‌ی احدی از روستا پیدا نمی‌شد.

حدود ساعت ۶ صبح شده بود که گله‌ای گوسفند از آغل به طرف علوفه‌های کنار روستا بیرون آمدند. رحیم گفت: تو بمان این جا تا من بروم خبر بگیرم. به شوخی پرسیدم:

از گله؟

خندید گفت:

" نه از صاحب گله "

گفتم: بدو کاکه جان و زود برگرد که دارم یخ می‌زنم.

رحیم با خوشحالی برگشت و گفت: کاکه خودش "لاینگر" (طرفدار) حزب است. گفته بیاید نزدیک چشمه تا شما را به خانه‌ی خودم ببرم

مرد آمد و ما را به خانه بُرد و گفت:

" بالای ده نزدیک مسجد قیاده موقت مقر دارد. شما مراعات کنید نیروی آنها و جاش‌ها شما را نبینند "

در خانه غذا خوردیم و گرم شدیم. لباس‌هایمان را خشک کردند و گفتند استراحت کنید. من از فرط خستگی زود خوابم برد. وقتی بیدار شدم صاحب خانه گفت:

" در این ده رفت و آمد قیاده و جاش‌ها زیاد است. شب که شد شما را از ده بیرون می‌برم و راه را به شما نشان خواهم داد "

ظهر آنروز یکی دو نفر از "حیز بر گیری" (تشکیلات غیر نظامی و مخفی حزب در شهرها و روستاهای کردستان) پیش ما آمدند و خیلی احترام گذاشتند. البته صاحب خانه قبلاً به رحیم گفته بود که می‌رود به هواداران حزب خبر میدهد که بیایند پیش ما. نزدیک ساعت ۱ - ۲ بعد از ظهر بود که دو نفر دیگر هم پیش ما آمدند و همه با هم غذا خوردیم. وقت نهار، صاحب خانه بدون این که من متوجه شوم با علامت و اشاره به رحیم حالی کرده بود که ممکن است این دو نفر جاش باشند. من دیدم قبل از شروع غذا رحیم سراغ توالی را گرفت و رفت بیرون. صاحب خانه هم به هوای راهنمایی دنبال او رفت. بعد آن دو نفر شروع به سوال از من کردند. راه چطور بود که آمدید؟ از شهر آمدید؟ شما شهری هستید؟

داشتم از سرما و سختی راه می‌گفتم که متوجه شدم یکی از میهمانان قبلی به من اشاراتی می‌کند. ولی نمی‌فهمیدم منظورش چیست؟ همین موقع رحیم برگشت و مشغول غذا خوردن شدیم .

در حین غذا خوردن و حرف زدن یکبارہ رحیم توی حرفم پرید و گفت:

روستای قبلی تسبیح را جا گذاشتی؟ می‌خواست بحث را منحرف کند. من باز متوجه نشدم. اما سوالش برایم شک برانگیز بود. ما با هم بحث تسبیح نداشتیم! خواستم ادامه بدهم ولی او با پیش دستی گفت:

"اگر خواستی توالی بری بگو! خجالت نکشی!" کمی متوجه شدم که می‌خواهد سر بسته حرفی بمن بگوید و رفتن بیرون. صاحب خانه هم به دنبالم آمد و مرا راهنمایی کرد به طرف پله‌ها اما چیزی نگفت. بعد از مکثی دوباره من به اتاق برگشتم.

شاید صاحب خانه فکر می‌کرد من همه چیز را متوجه شده‌ام. وقتی وارد اتاق شدم رحیم به زبان کردی مشغول صحبت بود. معلوم بود می‌خواهد فرصت سوال کردن آن‌ها را از من بگیرد. بعد از نهار رحیم شروع کرد سیگار پیچیدن. او می‌دانست من

سیگاری نیستم، اما توتون و کاغذ سیگار را به من تعارف کرد و گفت: " بگیر سیگاری چاق کن "

من هنوز هم از کارهای او سر در نمی‌آوردم. گفتم من سیگاری نیستم. با اسرار و حرکاتی گفت:

" حالا بگیر ببینم اصلاً بلدی بیچی شاید یک روز هوس سیگار کشیدن کردی "

توتون و کاغذ را گرفتم و متوجه شدم روی کاغذ سیگار انگار چیزی نوشته است. رحیم سواد کمی داشت. وقتی دقت کردم دیدم روی کاغذ سیگار نوشته:

"این دو نفر ممکن است جاش (خود فروش رژیم) باشند مواظب باش "

حالا دیگر کاملاً متوجه قضیه و آن علامت و اشاره رحیم و افراد "حیز بر گیری" شده بودم. الکی خودم را با توتون و کاغذ سیگار مشغول کردم و به رحیم هم علامت دادم که مطلب را گرفتم. رحیم به من اشاره کرد بروم بیرون. پا شدم بیرون رفتم. خودش هم پشت سرم آمد. صاحب خانه هم به ما ملحق شد گفت:

" کفش‌هایتان را ببوشید و کوله‌ها را بردارید راه بیفتید دنبال من بیاید "

روستا در دامنه‌ی کوه واقع شده بود و پشت بام‌ها به هم وصل بودند؛ یعنی پشت بام هر خانه‌ای بمتابه‌ی حیاط خانه‌ی دیگری بود. مثل روستای ماسوله در شمال ایران و برخی دیگر از روستاهای کردستان. خانه‌ها بهم چسبیده بودند و هم زمان می‌شد از روی چند پشت بام عبور کرد. تا ما کفش ببوشیم صاحب خانه کوله‌ها را بر داشته و راه افتاد بود. من و رحیم هم به دنبالش. روی هر پشت بام

سورخ یا هواکشی بود و گاه حالت پنجره داشت و نور را بداخل خانه می برد و یا تغییر هوای خانه بود. صاحب خانه همراه ما روی یکی از این پنجره ها خم شد و با کسانی که داخل خانه بودند چیزی گفت و به ما هم گفت: " بپرید توی کوچه". در این جا فاصله بام تا کوچه زیاد نبود. توی کوچه هم که برف بود؛ پریدیم روی برفها. بعد رفتم توی یک حیاط از درون حیاط دوباره به پشت بام و در مسیر دیگری رفتیم. سر یکی از پنجره ها صاحب خانه مکتی کرد و گفت: بیائید دنبال من و خودش از سورخ پرید پائین. رحیم هم بلافاصله پرید. نوبت من شد. فکر کردم آویزان بشوم تا پایم به زمین برسد، ولی معلق مانده بودم که رحیم گفت: بپر. پریدم و افتادم وسط گوسفندها. همه جا تاریک بود. آن جا طویله بود. فقط نوری استوانه‌ای مستقیم از سورخ به پائین وصل شده بود و اطراف هیچ چیز دیده نمی‌شد. با دست که دور و برم را می‌کاویدم همه‌اش گوسفند بود. رحیم را صدا زدم. جوابی نشنیدم. بعد متوجه نور ضعیفی شدم. صاحب خانه را دیدم که درب را باز کرد و نور زیادی درون طویله ریخت. او می‌خواست گوسفندها را بیرون ببرد به ما هم گفت:

" قاطی گوسفندها شوید اگر کسی آمد خم شوید درون گله که دیده نشوید! "

خوشبختانه کسی نیامد و ما تا بیرون روستا با گوسفندها رفتیم. کنار روستا چشمه بود و چند زن آنجا مشغول شستن ظرف یا لباس بودند. از آنجا دور شدیم. صاحب خانه گفت: سعی کنید از مسیر رودخانه بروید و به جاده نزدیک نشوید. با هر مشکلی بود از کنار رودخانه و گاه از توی آب سرد رد شدیم. رحیم گفت:

" فکر می‌کنم شانس بزرگی آوردیم ولی خیلی نگران صاحب خانه هستم. اگر آن‌ها واقعا جاش بوده باشند و به قیاده موقت یا پایگاه سپاه گزارش کنند برای او درد سر بزرگی درست می‌شود حتی امکان دستگیری و زندانی شدنش هست".

از آن پس به هر روستایی می‌رسیدم، رحیم اولین کاری که می‌کرد احوال آن صاحب خانه ی قبلی را می‌گرفت. آخر هم نفهمیدیم بالاخره اتفاقی برایش افتاد یا نه؟ طی روزهای دیگر هم روستا به روستا پیش رفتیم. در اطراف روستاهای این جا نیز پایگاه‌های قیاده و پاسداران بود ولی عجیب بود که کمتر درگیری بین آن‌ها و پیشمرگه ها پیش آمده بود. در آن نزدیکی‌ها هم مقرهای کومه له بیشتر بود. در این منطقه و در مقرهای حزب علیه کومه له بد و بیراه می‌گفتند. علی‌رغم این که به گفته‌ی اهالی کومه له چندین پایگاه سپاه پاسداران و قیاده را شجاعانه خلع سلاح کرده بودند. در عبور از اکثر روستاها مردم فکر می‌کردند من هم از اعضای حزب دمکرات کردستان هستم.

یک روز در خانه‌ی یکی از اهالی بودیم. پسر او هوادار کومه له بود وقتی من به او گفتم کمونیست و از فدائیان اقلیت هستم، خوشحال شد و گفت:

پس پیش ما بمان. کمونیست‌ها که با هم فرق ندارند همین جا هم می‌توانی علیه رژیم و سرمایه‌داری مبارزه کنی. در آن دوران کومه له خیلی فعال بود و عملیات متحورانه‌ای انجام می‌داد و وحشت زیادی در دل نیروهای سرکوبگر انداخته بود. البته رژیم هم در بین نیروهای خود علاوه بر درگیری نظامی جنگ روانی شدیدی علیه کومه له راه انداخته بود. مخصوصا آنان را از عواقب وخیم اسیر شدن به دست کومه له زیاد می‌ترسانید. که مثلا: آن‌ها اسیر را با سنگ سر می‌برند یا قطعه قطعه می‌کنند و ... در عین حالی که در عالم واقعیت عکس این بود. بعدها معلوم شد کم نبودند اسیرانی بخصوص از سربازان که به دست کومه له اسیر شدند و با برخورد‌های آگاه گرانه و انسانی آنان باور کمونیستی یافتند و به صفوف مبارزه و کومه له پیوستند و جان خود را در راه آرمان‌شان و برای سرنوشتی جمهوری اسلامی فدا کردند. خلاصه آن جوان کومه له‌ای انسانی انقلابی و پر شور بود ولی معلوم بود هنوز متوجه اختلافات ایدئولوژیک درون سازمان‌های سیاسی نشده است یا برایش مهم نیست. از این رو مختصر برایش توضیح دادم: گرچه بسیاری از احزاب و سازمان‌های سیاسی خود را متعلق به یک بینش و دانش مبارزه‌ی طبقاتی و کمونیست می‌دانند ولی جهت پیشبرد این مبارزه و چگونگی سازماندهی با هم اختلاف ایدئولوژیک دارند که صد البته باید در یک بستر سالم و درست با هم مبارزه‌ی ایدئولوژیک کنند تا در نهایت بلکه بتوانند به یک سازمان و یا حزب واحد کمونیستی برسند. اما او انگار باز هم گوشش به این حرف‌ها زیاد بدهکار نبود و ضمن این که سعی می‌کرد محترمانه برخورد کند مرا دعوت به مقر کومه له و بازدید از کتابخانه‌ی آن می‌کرد. من خیلی دلم می‌خواست سری به آنها بزنم و از نزدیک با آنها آشنا شوم. ولی رحیم بهانه می‌آورد و می‌گفت: " وقت نداریم ما باید هر چه زودتر حرکت کنیم. "

به نظرم مخالفت حزب با کومه له درست و اصولی نبود. این واقعیت داشت که حزب نیروی اول کردستان بود و سابقه‌ی تاریخی و مبارزاتی زیادی هم داشت، اما دلیل بر این نمی‌شد کردستان را ملک خود بداند و هر نیروی بخواد در کردستان علیه رژیم مبارزه کند از او اجازه بگیرد. از کارهای ضد دمکراتیک دیگر آن که شاید ناشی از همان دیدگاه بود می‌توان به برخورد حزب دمکرات با سازمان پیکار اشاره کرد که قبلا اتفاق افتاده بود و آن ماجرای حمله به مقر سازمان پیکار و جمع کردن آن بود. گرچه به نظرم تحلیل‌ها و موضع‌گیری‌های کومه له و پیکار هم در ایجاد این تنش‌ها بی‌تاثیر نبودند. چون امروز پس از گذشت سه دهه، تجربه و عمل ثابت کرد بسیاری از موضع‌گیری‌های کومه له و پیکار و منطبق با شرایط کردستان و ایران نبودند، هم چنین که پیکار در زیر فشار وحشیانه‌ی سرکوب رژیم دوام چندانی نیاورد و خاطره‌ی خوبی از برخی از رهبران خود برای نسل بعد به جا نگذاشت و از هم پاشید. کومه له نیز علی‌رغم امکانات و فرصت طلایی و محبوبیتی که بین خلق کرد و کردستان داشت نشان داد با درک غلطی که از تشکیل حزب کمونیست داشت وارد ورطه‌ای شد که نه تنها نتوانست وحدت و انسجامی در بین نیروهای سراسری و کمونیست ایران ایجاد کند بلکه خود نیز چند شقه شد و هر شقه چند شقه‌ی دیگر شد.

باری بعد از آن روستا راه افتادیم و رسیدیم به خانه‌ای که حدفاصل دو روستا قرار داشت و فاصله‌ی آن از هر روستا حدود ۵-۶ کیلومتر بود. رحیم با خانواده ی اهل این خانه‌ی آشنایی داشت. خیلی عجیب بود زن ۴۰-۴۵ ساله‌ای با چهار بچه در این خانه زندگی می‌کردند. یک اطاق داشتند که همه چیز را دور خود چیده بودند، کنارش طویله‌ای بود ۲ در ۳ متر که درش داخل اطاق بود؛ وسط اطاق تنور بود که زن بچه‌هایش را به علت سرما دور خودش جمع کرده بود. زن مشغول خمیر گرفتن برای نان بود. وقتی ما رسیدیم گفت:

شوهرم احمد رفته شهر، دیوار گوشه‌ی طویله خراب شده است، رفته یکی دو نفر بیاورد تا با کمک خودش درست‌اش کنند. حالا توی این سرما که زمین و زمان یخ بسته بود آن‌ها چطور می‌خواستند گل درست کرده و بنائی کنند، موضوع عجیب دیگری بود. زن می‌گفت:

" ما در تابستان توی این منطقه کشت وکار داریم. به همین خاطر زمستان هم می‌مانیم؛ توی روستا هم خانه ای داریم بز و گوسفندهایمان آنجا هستند و برادر شوهرم هم آنجا زندگی می‌کند، این چند تا بز و گوسفند که این جا هستند مریض‌اند، آن‌ها را جدا کردیم، چون فکر کردیم ممکن است مریضی این‌ها به آن‌ها هم سرایت کند"

زن وقت خواب سه چوب را با لای تنور به هم چاتمه کرد و لحافی روی آن کشید و شد مثل کرسی. خودش و بچه‌هاش زیر آن خوابیدند و ما خوابیدیم کنار طویله. زن گفته بود: کنار طویله گرم‌تر است. صبح که شد زن به ما گفت:

" این منطقه امن نیست فکر می‌کنم بهتر است صبر کنید احمد بیاید و شب شما را راهنمایی و کمک کند از چه مسیری بروید، اینطوری بهتر است"

پسر صاحب خانه به پشت بام رفته بود و نگرهبانی می‌داد تا وقتی پدرش را از دور دید برود حضور ما را در خانه به او اطلاع بدهد. پسر آمد و اطلاع داد:

" پدرم دارد با دو نفر می‌آید"

مادرش گفت:

" بهتر است آن‌ها شما را نبینند"

پسر را به استقبال پدر فرستاد. پدر پیش از آن دو نفر دیگر وارد اطاق شد. تند و تیز با ما احوال پرسى کرد و گفت:

" بروید طویله، این‌ها سردشان است اول باید بشینند زیر کرسی گرم بشوند"

من و رحیم رفتیم طویله. طویله‌ی تاریک بود و همانجا همنشین بُز و گوسفندهای مریض شدیم.

تنور انگار سرد شده بود. هیزم در آن گذاشتند و هیزم‌ها مرطوب بودند و دود عجیبی وارد طویله می‌شد. بد جوری سرفه گرفته بودم. ولی به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و تا صدایم در نیاید. آن‌ها حدود نیم ساعتی نشستند، چای خوردند و گرم شدند. بعد بلند شدند و رفتند مشغول درست کردن دیوار شوند. احمد سراغ ما آمد و پای تنور رفتیم. احمد گفت:

این دو نفر البته آدم‌های خوبی هستند و لی محض احتیاط بهتر است متوجه ی شما نشوند.

آن روز تا ساعت سه بعد از ظهر هر وقت آن‌ها می‌خواستند چای بخورند یا استراحت کنند و باز خودشان را گرم کنند، پسر احمد سریع می‌آمد جلو در ب و به ما می‌گفت: " طویله"

ما هم سریع می‌رفتیم طویله. این کار را پسر احمد با ذوق و جدیت خاصی انجام می‌داد. به نظرم برایش جنبه‌ی مبارزاتی و نوعی مراقبت و همکاری با پیشمرگه بود. ساعت حدود چهار بعد از ظهر شده بود. رفتن و نشستن زیر کرسی نوبت ما بود. یکی از آن دو نفر ناگهان نمی‌دانم به دنبال چه چیزی سر زده وارد اطاق شد و پسر احمد فرصت اخطار طویله را از دست داده بود. اما پشت سر او با سری افکنده و شرمنده و زیر چشمی به ما نگاه می‌کرد. انگار از بی دقتی خودش عذر خواهی می‌کرد. استاد بناء هم وقتی دید دو نفر سیل کلفت با خیال راحت نشسته اند زیر کرسی تعجب کرد، ولی سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. تعجب‌اش حتماً از این بود که این‌ها چه موقع و چطوری آمدند که ما متوجه نشدیم. شاید این را هم ابتدا به حساب زرنگی و هوشیاری پیشمرگه گذاشته بود. بالاخره هم نفهمیدیم او فهمیده بود ما از قبل در آن جا بودیم یا نه؟ پشت سر استاد بناء، احمد هم آمد داخل. آن دونفر بالاخره فهمیدند پیشمرگه هستیم و خیلی احترام گذاشتند و حتا خود را طرفدار حزب دمکرات نیز معرفی کردند.

احمد اما باز هم برای محکم کاری غروب که شد به همسر و بچه‌هایش گفت:

این کارگرا را نگذارید بروند تا من برگردم. بعد به سراغ من و رحیم آمد گفت: آماده باشید راه بیفتیم.

ما را از کنار رودخانه به وسط درخت‌ها رساند و گفت:

کمی صبر کنید تا هوا تاریک‌تر شود. خودش هم مسلح به یک کلت کمربندی بود. بعد از کنار یکی از روستاها ما را به یک منطقه‌ی نسبتاً امن رساند و راهنمایی کرد چگونه مسیر را ادامه دهیم.

خاطره آن شیر زن و احمد و طویله گفتن پسرش تا امروز از ماجراهای فراموش نشدنی ذهن من و یکی از هزاران نمونه‌ی فداکاری و همکاری بی دریغ خلق کرد از نیروی رزمده‌ی خود یعنی پیشمرگه است.

از آن منطقه هم دور شدیم؛ باز شبی سرد، آسمانی صاف و سرمای استخوان سوز بود و راهپیمایی طولانی. قرص ماه چون نور افکنی بسیار قوی تمام اطراف را با نور مهتاب روشنایی بخشیده بود. روشنایی مهتاب اما بیداد سرما را قدری تحمل پذیر می‌کرد. تا ساعت ۱۰ - ۱۱ شب راه رفتیم. به دره‌ای رسیدیم که مردم روستاهای آن اکثراً طرفدار حزب دمکرات یا کومله بودند و ما باید از آن عبور می‌کردیم. رحیم خیالش راحت بود. منطقه امن بود و او زده بود زیر آواز کردی، حالا نخوان کی بخوان!!

بعد از انتهای دره باز به سر بالائی رسیدیم و دره‌ی دیگری که جاده‌ای آن را به روستایی وصل می‌کرد. یکی از اهالی با خیال راحت از جاده عبور می‌کرد. از دور چند روستا به فاصله‌ی کم زیر نور مهتاب به خوبی دیده می‌شدند. وارد یکی از روستاها شدیم و رحیم درب خانه‌ای را کوبید؛ همه خواب بودند.

صدای مردی را از پنجره شنیدیم که پرسید: "کی هستید؟"

پیشمرگه! رحیم جواب داد.

مرد آمد درب را باز کرد و با احترام ما را به داخل دعوت کرد و رفت فوری برایمان نان و ماست آورد و گفت: " فکر می‌کنم حسابی سردتان شده باشد، یک لحظه صبر کنید."

مرد رفت همسرش را نیز بیدار کرد. چای و تخم مرغ با روغن درست کردند و حسابی ما را شرمند کردند. من به رحیم گفتم: حقیقتا من از این همه انسانیت و میهمان نوازی خجالت می‌کشم. این نصف شبی رفته همسرش را هم بیدار کرده تا از ما پذیرائی کنند. رحیم گفت:

" ناراحت نباش. می‌بینی زور و اجباری در کار نیست. اینها خودشان پیشمرگه را دوست دارند و از این کارها لذت می‌برند و افتخار می‌کنند که در مبارزه علیه رژیم ضد کرد و ستمگر سهمی داشته باشند"

خلاصه بعد از سرما و خستگی، نان و ماست لذیذ و نیمروی خوشمزه و چای گرم حسابی به ما چسبید. مخصوصا چای پشت چای که بی‌امان صاحب خانه می‌ریخت. من ابتدا رسم و رسوم را نمی‌دانستم. یکی، دوتا که چای می‌خوردم تشکر می‌کردم و می‌گفتم دیگر نمی‌خورم. اما می‌دیدم اصلا توجه نمی‌کنند و باز استکان چای را لبریز می‌کردند. تا این که موضوع را با رحیم در میان گذاشتم. بخصوص در این فصل سرما و مصیبت مئانه خالی کردن هم داشتیم. رحیم خندان گفت:

" فکر کردم می‌دانی و گرنه زودتر به تو می‌گفتم. این جا رسم است بعد از هر چای که می‌خوری اگر استکان ات را در نعلبکی خوابانی یعنی باز چای میل داری"

گفتم: آخه تشکر هم می‌کنم و به قول خودتان می‌گویم سپاس.

گفت: " فکر می‌کنند تعارف می‌کنی "

خلاصه بعد از آن یاد گرفتم چکار کنم. اما به راستی بعضی وقت‌ها بعد از تشنگی و سرما و خستگی ۱۰-۱۲ تا چای داغ پشت سر هم نوشیدن کیف زیادی داشت. بخصوص اگر خاطر آدم جمع بود که بلافاصله هم قصد حرکت و ترک روستا را ندارد. باری صاحب خانه قدری نان و پنیر هم در شال رحیم گذاشت و ما را راهنمایی کرد از کدام مسیر حرکت کنیم که راحت‌تر و بهتر باشد. از او قدر دانی و تشکر کردیم و راه افتادیم. رحیم گفت:

" احتمالا چند کیلومتر دیگر باز به منطقه‌ی قیاده موقت و پاسداران برخورد کنیم. خسته هم هستیم فکر می‌کنم بهتر است برگردیم روستا همانجا امشب را بخوابیم. فردا با یک راهنما حرکت کنیم. چگونه برویم خانه‌ی همان پیر مرد؟"

گفتم: نه با برویم مسجد بخوابیم یا خانه‌ی دیگری.

گفت: نه کاکه مگر "چن که سیم؟" (چند نفریم).

برگشتیم به روستا و درب خانه‌ی دیگری را کوبید. زن ۵۰ ساله‌ای درب را به رویمان گشود. بعد از معرفی خود با مهربانی خوش آمد گفت و ما را پذیرا شد. رفت دو پسرش را هم بیدار کرد. گویا پدر بچه‌ها را رژیم کشته بود. خواستند غذا درست کنند، گفتیم غذا خورده ایم. فقط می‌خواهیم بخوابیم. فردا باید برویم.

فردا باز صبحانه‌ی جانانه‌ای خوردیم و آذوقه‌ی راه به ما دادند و ساعت ۱۲ با یکی از پسرها از روستا زدیم بیرون. او تا نیمی از راه با ما آمد و ما را راهنمایی کرد که از مسیر امن‌تری راه را ادامه بدهیم و گفت:

مواظب دو روستای سر راه باشید. قیاده و سپاه پایگاه دارند. وارد روستا نشوید.

برفراز دره و روی یال کوه‌ها پیش رفتیم. از کنار روستاهای نا امن گذشتیم. کمی نان و پنیر خوردیم و سرما ی جانسوز را مجبور به تحمل بودیم. سرمای که قدرت راه رفتن را از آدم سلب می‌کرد. رحیم با خوشحالی گفت:

" این منطقه را خوب می‌شناسم"

وارد روستائی امن شده بودیم و رفتیم جلوی مسجد. ماموستا در مسجد بود. با دیدن ما خوشحال شد و رفتیم مسجد پای بخاری نشستیم. هم گرم شدیم و هم لباس‌ها را خشک کردیم. بدن و لباس من پُر از شپش بود. لباس رحیم هم همینطور. من خجالت می‌کشیدم جلو ماموستا لباس‌هایم را در بیاورم و شپش گیری کنم. چند نفر از اهالی هم به مسجد آمده بودند. رحیم زیر پوش خودش را در آورد و شروع کرد شپش کشی. شپش‌ها را می‌گرفت و پرت می‌کرد توی بخاری.

رحیم رو به من گفت:

" تو هم شروع کن دیگه. و گرنه شپش تو را می‌خورد." و ادامه داد: " ماموستا خودش هم شپش دارد و اجازه می‌دهد ما شپش‌ها را قتل و عام کنیم."

من هم خجالت را کنار گذاشتم و کلی شپش فرستادم در آتش بخاری.

ماموستا مردی را با ما همراه کرد و فرستاد خانه‌ی یکی از اهالی. گاه وقتی دسته‌های پیشمرگه تعدادشان زیاد بود و منطقه هم خیلی امن نبود پیشمرگه‌ها برای غذا خوردن تقسیم می‌شدند داخل خانه‌ها ولی برای خواب به مسجد می‌رفتند. چون هم مسجد گرم و بزرگ بود و هم تا صبح پیشمرگه‌ها نگرهبانی داشتند. وقتی تعداد کم بود قضیه فرق می‌کرد.

ماموستا توصیه کرد:

" شما همان جا غذا می‌خورید و می‌خوابید و استراحت می‌کنید و فردا شب با یک راهنما راهی مقصد می‌شوید"

میزبان جدید ما زن و مردی ۶۰ ساله بودند با دختری که به نظر ۲۰ ساله می‌رسید و دو پسر ۱۵-۱۶ ساله. این خانواده هم واقعا انسان‌های فداکاری بودند. دخترشان دو اردک داشت و هر دو را برای پذیرایی از ما قربانی کردند. من اگر زود تر با خبر می‌شدم حتما نمی‌گذاشتم آن کار را بکنند. شیر دختری بود. همه‌ی شب را نگرهبانی داده بود.

پدرش می‌گفت:

" عشق این دختر کمک و همکاری با پیشمرگه‌هاست. نمی‌دانید از یاری رساندن به پیشمرگه‌ها چه ذوقی می‌کند و چه لذتی می‌برد"

این دختر مدام دستمالی جلو دهان‌اش بود فقط صورت‌اش از بینی به بالا دیده می‌شد. تعجب کردم به کاک رحیم گفتم: این دختر که این قدر علاقه به پیشمرگه و جنبش دارد به نظر نمی‌رسد مذهبی و متعصب باشد چرا دستمال جلو دهان‌اش می‌گذارد؟

رحیم خندید و گفت: " نه اتفاقا مثل خودت کافر است" منظورش این بود که چپ و کمونیست است

و ادامه داد:

" او به همه‌ی پیشمرگه‌ها کمک می‌کند، کومه له، کمونیست، دمکرات. طفلی قدری دندان‌هاش، ناشیرین (زشت) است. به این دلیل جلو دهان‌اش را می‌گیرد."

خیلی افسوس خوردم و با اعتراض به رحیم گفتم: این دختر با بزرگی طبع و شهامت و خصلت خوب و زیبایی انسانی‌اش با علاقه‌ای که به مبارزه و انسان مبارز دارد که سمبل زیباترین شاخصه‌های نوع بشر است آن وقت تو می‌گویی دندان‌اش زشت است؟ رحیم باز خندید گفت:

" نه کاکه منظورم این نبود. می‌گم یعنی خودش این طور فکر می‌کند. خودش خجالت می‌کشد و گرنه محبوب و زیبای همه‌مان است. ای کاش هر انسانی این قدر سعادت داشته باشد که دیگران به قدر این دختر دوست‌اش داشته باشند "

چقدر دلم می‌خواست با آن دختر صحبت کنم و به او بگویم: روح بلند و زیباییات از تو انسانی ساخته که زیباترین دختران زیباروی جهان باید حسرت یک لحظه‌ی چنین زندگی کردن را داشته باشند. ولی مشکل بود؛ در این اولین دیدار و فرصت کم و مشکل زبان نمی‌توانستم تمام احساسات را بر زبان آورم. دلم می‌خواست بگویم خجالت نکش و دستمال را دور بینداز! در تلووی شکوه زیبایی جانت، اگر دندان‌ت هم زشت باشد دیده نمی‌شود. ولی نه، اصلاً چرا همین طور که هست قبولش نداشته باشم و هر طوری که خودش دوست دارد عمل کند، چرا می‌خواهم آن طور باشد که من می‌خواهم.

رحیم پرسید:

" کاکه رفتی تو خودت و ساکتی؟ نکند عاشق شدی؟"

رو به او کردم و گفتم:

با تمام وجود عاشق این دخترم و دوست‌اش دارم.

شاد خندید گفت: " باشه ولی تو اولی نیستی! "

دختر، مادرش مریض بود و مسلول. دختر به او می‌رسید، از ما پذیرائی می‌کرد به برادرانش در درس کمک می‌کرد، کارهای خانه را انجام می‌داد، غذا می‌پخت و یک لحظه آرام نمی‌گرفت و یک جا بند نمی‌شد. فردا که اهالی پیش ما آمدند متوجه شدم همه شیفته‌ی دختر هستند و به داشتن چنین انسانی در روستای خود افتخار می‌کنند. پدرش هم بر زبان آورد: " به داشتن این دختر افتخار می‌کنم "

تمام آن روز صحبت از درگیری نیروهای حزب و کومه له با دشمن سرکوبگر و متجاوز سپاه پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی بود. دختر با دقت تمام اخبار را دنبال می‌کرد و معلوم بود نگران است. نگران اخبار رادیو بعد از عملیات و اعلام تعداد و اسامی پیشمرگه‌های به خون غلطیده، پیشمرگانی که عاشق‌شان بود و دوست‌شان داشت و بی‌تردید می‌دانست آنها نیز دوست‌اش دارند.

دختر برای ما شام درست کرد و رفت بیرون راه را چک کرد. برگشت به ما "پوزه بانه" نوعی گتر یا پاپوش دست بافت از پشم (مه رض) که در زمستان خیلی به درد پیشمرگه می‌خورد و گرم است و دیر خیس می‌شود و شال دست بافت خودش را داد. بعد از شام وقتی ما قصد حرکت کردیم علیرغم این که کاک رحیم گفت راه را بلد است دختر ولی پیشاپیش ما راه افتاد تا از روستا خارج شدیم و راه را به ما نشان داد. راه محلی که حزب دمکرات در آن جا مقر داشت و آن جا مقصد کاک رحیم بود. بسمت روستای دوله شیخان مقر مرکزی حزب دمکرات کردستان ایران حرکت کردیم.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و به مقر رسیدیم. جمعیت زیادی از اعضاء، کادرها و نیروهای حزب در آن مقر بودند. رحیم برای آن‌ها تعریف می‌کرد: در عمرم این قدر طولانی و در فصل زمستان و سرما راه نرفته‌ام آن هم با این کاکه، اگر من نبودم تا حالا هفت کفن پوسانده بود (منظورش من بودم). به هر حال چند شب آن جا ماندیم. رحیم شب‌ها خانه‌ی پدرش می‌رفت. یک روز به من گفت: " یکی از کادرهای حزب می‌خواهد با تو صحبت کند."

پرسیدم راجع به چی؟

گفت: " نمی‌دانم"

گفتم: باشه، ولی لطفاً ترتیبی بدهید من زودتر از این جا به پیش رفقا و تشکیلات خودم بروم. رحیم گفت شاید در همین مورد می‌خواهد صحبت کند. با مردی میانسال دیدار کردم که معلوم بود سازمان‌های سیاسی ایران و مواضع آن‌ها را می‌شناسد و دانش تئوریک دارد. یکی دو ساعتی با هم گفتگو کردیم. جوهر حرف‌اش این بود: ما حزب دمکرات هستیم و از همه‌ی دیدگاه‌ها و گرایش‌ها درون ما هست، مثل کمونیست‌ها، مجاهدین، راه کارگر و پیکار و همه در کنار هم می‌توانیم علیه جمهوری اسلامی مبارزه کنیم. شما هم می‌توانید در صفوف ما باشید ما به انسان‌هایی مثل شما اتفاقاً خیلی احتیاج داریم.

گفتم: میدانید که اگر یک انقلابی از تشکیلات ایدئولوژیک خودش دور باشد و مداوم در جریان یک مبارزه‌ی ایدئولوژیک و سالم نباشد و از آن تغذیه نکند، احتمال دارد ایمان‌اش به مبارزه سست گردد و پالایش نمی‌یابد. من در کنار رفقای هم نظرم می‌توانم رشد کنم.

پاسخ داد: " ولی ما در این جا کتابخانه‌ی بزرگ و خوبی داریم و در عین حال می‌توانی نظرات و دیدگاه‌های همه‌ی سازمان‌های سیاسی را مطالعه کنی و از جانب ما هیچ محدودیتی وجود ندارد"

گفتم: شما درست می‌فرمائید و ممنون هستم ولی اگر انسان بخواد رشد نظری کند صرفاً با مطالعه نمی‌شود؛ ای بسا مطالعه کردن بدون نقد و بررسی آن زیاد هم موثر و مفید نباشد و باعث نگاه یک بعدی به مسائل و پدیده‌ها شود. در پایان گفتگو خودش نتیجه گرفت، پس شما تصمیم دارید به رفقا و تشکیلات خودتان ببیوندد؟

با خنده و شوخی گفتم: این همه راه، گرفتاری و درد سر را برای خودم و شما و دیگران به وجود آورده‌ام برای چی؟ بله همه‌ی آرزو و انتظارم پیوستن به رفقایم است. ما هم کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم.

گفت:

" بسیار خوب من دو روز دیگر یک راهنما را با شما همراه خواهم کرد تا شما را به مقر سازمان چریک‌های فدائی اقلیت ببرد. تقریباً دو سه روز راه است. سلام ما را به رفقایان برسانید." او خدا حافظی کرد و رفت.

کاک رحیم گفت:

"قبل از اینکه راه بیفتی بیا یک شب برویم منزل پدرم از تو برای پدر تعریف کرده‌ام و تو را دعوت کرده است." پدر رحیم پیر مرد مهربانی بود و خانواده‌ی پر جمعیتی بودند. خیلی به من محبت می‌کردند، تمام لباس‌هایم را شستند. در این جا منطقه‌ی وسیعی دست حزب دمکرات بود. در آن نزدیکی کومه له هم مقر داشت. من خیلی دلم می‌خواست سری هم به مقرهای کومه له بزنم و از نزدیک با مناسبات و رفتار آن‌ها هم آشنا بشوم. در شمال کردستان بیشتر روستائیان طرفدار حزب دمکرات بودند و تحت تاثیر و تبلیغات حزب دمکرات علیه کومه له گاهی بد و بیراه می‌گفتند. وقتی با کاک رحیم در راه بودیم و به روستاها می‌رفتیم، هر جا می‌خواست حرف و حکایت از کومه له و کمونیست سر بگیرد رحیم پیش دستی می‌کرد می‌گفت این (من) کمونیست است. با این کار باعث می‌شد آنان ملاحظه کنند و جلوی من به کمونیسم و کومه له فحش ندهند و بد و بیراه نگویند. البته بعدها هم که به منطقه‌ی بوکان رفتم همین برخوردها را هم در مورد کومه له آن جا شاهد بودم.

خلاصه دو روز خانه‌ی پدر رحیم ماندم و در این دو روز خیلی به من محبت نمودند. من هم برای پدرش تعریف می‌کردم که رحیم طی سفر خیلی به من کمک کرده است و از اتفاقاتی که افتاده بود و خوبی‌ها و محبت‌هایی که مردم به ما کرده بودند برایش می‌گفتم. گرچه خیلی صبور و با حوصله گوش می‌کرد ولی به نظرم همه خاطرات سفر پر ماجرای من برای او عادی بود. با این اوصاف باز می‌گفت: "وقتی شما شهری‌ها یا فارس‌ها خوشی و زندگی خود را رها کردید و آمدید کمک ما، ما هم باید به شما کمک کنیم" یک روز دو قابلمه آب سرد و گرم در اختیارم گذاشتند تا حمام کنم. خیلی بدنم کثیف شده بود. بدنم شپش زده بود و ریش و سبیل‌ام بلند شده بود. لباس چرک‌ها را شسته و یک شب هم در بیرون پهن کرده بودند تا یخ بزنند. البته منظور بیشتر یخ زدن شپش‌های بیچاره بود نه لباسها. این یک نوع ضد عفونی کاملاً طبیعی بود! خودم را شستم. ریش‌ام را تراشیدم و خلاصه رو آمدم و رونقی گرفتم.

گر چه دیگر در راه پیمائی آب بندی شده بودم و زود خسته نمی‌شدم ولی به هر حال این تنشویی حسابی باعث رفع خستگی‌های طولانی شد. روستاهای کوچک که حمام ندارند و معمولاً رودخانه یا سر چشمه‌ها بجای حمام عمومی هستند. در برخی خانه‌ها بویژه در زمستان گوشه‌ای از طویله را که گرم است سیمان کرده و در همان جا با گرم کردن آب در قابلمه یا نیم بشکه استحمام می‌کنند. بعدها به نمونه‌هایی از حمام در تابستان و در رودخانه‌ها چه زنانه و چه مردانه برخوردیم که بماند.

روز بعد رحیم گفت: "برویم مقر یک نفر آمده تو را ببرد" از پدر رحیم و اهل خانواده تشکر و خدا حافظی کردم. همراه با رحیم رفتیم مقر حزب دمکرات در روستا. در آن جا یک جوان ۲۶ ساله منتظر بود. از کاک رحیم هم خدا حافظی و تشکر فراوان کردم. از کسانی هم که در مقر بودند هم چنین سپاس و قدردانی کردم.

این جوان اسمش "حمه کس" بودو با هم راهی جنوب کردستان شدیم. چند روزی بود که برف نمی‌بارید و هوا آفتابی ولی سرما هم چنان سمجی میکرد؛ خورشید را می‌دیدم اما انگار ماکت خورشید بود. هیچ گرمائی از آن حس نمی‌کردم. صبح زود و دم عصر مه غلیظی دشت و دره را می‌گرفت، منطقه‌ی آزاد بود و همه‌ی روز می‌توانستیم راه برویم. در راه به یک روستا برخوردیم به ما غذا دادند و قدری استراحت کردیم. شب به روستای دیگری رسیدیم همان جا خوابیدیم.

جوان پیشمرگه تجربه‌ی زیادی نداشت برایم از عملیات و درگیرهائی که در آن‌ها شرکت کرده بود تعریف می‌کرد می‌گفت: "قبلاً در منطقه‌ی دیگری بودم اما چون پدر و مادرم در این منطقه زندگی می‌کنند خودم را به این جا منتقل کرده‌ام." از عاشق بودن‌اش می‌گفت: "عاشق یک دختری هستم. منتظر پدر و مادرش هستم موافقت کنند تا عروسی کنیم؛ پدرم هم پیشمرگه است."

فردای آن شب راه افتادیم و با تاریکی شب به روستای دیگری رسیدیم. قدری استراحت کردیم و ساعت ۱۰ شب دوباره راه افتادیم. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. روستائیان راهنمائی کرده بودند از کدام مسیر حرکت کنیم. از دامنه‌ی کوه‌ها به دره‌ای تاریک و مه آلود رسیدیم. جوان پیشمرگ راه را اشتباه آمده بود و وارد منطقه‌ی ناامن شده بودیم. خودش متوجه این اشتباه شده بود و به نظرم هراسان می‌آمد. مه خیلی غلیظ تر شده بود و چشم فاصله‌ی ۷-۸ متری را هم به زور می‌دید. علیرغم این که به یک ژ - ۳ مسلح بود اما زوزه‌ی گرگ‌ها هم بر استرس‌اش می‌افزود و پی در پی می‌گفت:

"گم شدیم! گم شدیم! این گرگ‌های لعنتی هم خیلی خطرناک هستند، شنیدیم یک پیشمرگ کومه له را گرگ دریده و او را خورده‌اند. مشکل این است که در منطقه‌ی آزاد نیستیم و گر نه چند تیر هوائی شلیک می‌کردم و گرگ‌ها فرار می‌کردند." گفتم: کاکه فاصله‌ی ما با گرگ‌ها از زوزه شان معلوم است خیلی زیاد است. تازه تو مسلح هم هستی یک پیشمرگ مسلح که نباید از چیزی بترسد! گفت:

"آخر تو نمی‌دانی هوا مه آلود است متوجه نمی‌شویم یک دفعه می‌بینی بی‌وجدان‌ها از پشت پریدن کول آدم سعی می‌کردم به او روحیه بدهم و کمک کنم راه را پیدا کنیم.

می‌گفت: "نه کاکه شما فارس‌ها تجربه ندارید ما کردها بچه‌ی کوه و کمربند توی دره‌ها زندگی کرده ایم و بزرگ شده ایم." دیدم نخیر از شب و مه و گرگ گذشته بحث فارس و کرد است گفتم: ببین تو ژ - ۳ داری، من عصا. اگر گرگ حمله کند اول من را می‌خورند، تو با ژ - ۳ می‌توانی پدرشان را در بیاوری و حق من هم از شان بگیري!! به نظرم کمی از این برخورد من ناراحت شد و گفت: "گم شدیم! مسیر را گم کردیم! بهتر است همین جا پناه صخره‌ای بمانیم تا صبح شود؛ چون اگر ادامه بدهیم ممکن است وارد منطقه‌ی دشمن بشویم. اسیر بشویم." هوا سرد بود و مه نیز کمی رقیق شده بود.

گفتم: اگر حرکت هم نکنیم ممکن است یخ بزنیم و سرما دست و پایمان را ببرد. بحث را عوض کرد. گفت: "اشتباه ما را راهنمائی کردند. با فکر و تجربه‌ی خودم می‌رفتیم بهتر بود."

دیدم دارد دنبال مقصر می‌گردد. دنبال کسی که گناه را بیندازد گردن او، پس به ناچار گفتم: به هر حال به قول خودت گم شدیم و راه را عوضی آمده‌ایم حالا چه فرقی می‌کند کی مقصر بوده است؟ مهم این است یک فکر درستی بکنیم، چطوری از این وضع خارج شویم. ساعت حدود ساعت ۳ نصف شب بود. سرما سر کوتاه آمدن نداشت و ره گم کرده گی، فشار برودت هوا را سنگین تر می‌کرد. همه کس گفت: "کاش قدری نان و پنیری و چیزی خوراکی از روستا با خودمان آورده بودیم، می‌ترسم از گرسنگی تلف بشویم" باز دنبال بهانه می‌گشت، گفتم: کاکه جان، انسان می‌تواند یک ماه غذا نخورد و زنده بماند و فقط آب قند بخورد. "بابی ساندرز" در ایرلند بیش از ۵۰ روز اعتصاب غذا کرد فقط آب خورد. فکر کردم با این حرف‌ها روحیه پیدا می‌کند. پرسید: "خب اون که گفتمی بعد از ۵۰ روز چی شد؟" گفتم: مُرد!

گفت: "کاکه خدا بیامرز پدرت را. اولاً اینجا **کردستان** است و با انگلستان خیلی فرق می‌کند دوما این جا آب قند کجا بود؟ فقط آب برف و یخ هست، آخرش هم که می‌گویی یارو مُرد!"

از حرف‌هایی که خودم زده بودم و از دلایل دیوان بلخی جوان برای راحرف‌هایم خنده‌ام گرفته بود. پرسیدم: خلاصه تو می‌گوئی چکار کنیم؟ فعلاً که در دامنه‌ی این کوه داریم دور خودمان می‌چرخیم. این جوان برعکس همراهان قبلی مثل رحیم و کریم و سعید که انسان‌های نترس و با اعتماد به نفس بالائی بودند؛ آدم ترسوئی بود و خیلی زود خودش را باخته بود. نمی‌دانم چطور پیشمرگه شده بود؟ شاید هم از جوانی و کم تجربه‌گی‌اش بود.

بالاخره او جلو افتاد و از شیب کوه شروع کردیم بالا رفتن. مسیر خسته کننده‌ای بود و لی مه داشت جابجا می‌شد و هوا صاف می‌گشت و ستاره‌ها آرام و آهسته گاهی سو سو می‌زدند. انگار بر قله کوه نشسته بودند و با فتح قله می‌شد آن‌ها را چید. من تجربه کوه‌های الوند و قزل را داشتم. می‌دانستم در شب‌های صاف و مهتابی مردم خیلی از سرما می‌ترسند. خطر چنین سرمائی کمتر از کولاک و توفان نیست.

به بالای کوه نزدیک می‌شدیم که صدای پارس سگ‌ها از دور شنیده می‌شد. جوان دو دل بود و قدرت تصمیم گیری نداشت گفتم: در زندگی گاه پیش می‌آید که باید ریسک کرد. گفت: نه می‌مانیم تا صبح شود؛ تا ره‌گذری، کسی را پیدا کنیم از او بپرسیم کجا هستیم؟ راهنما او بود. زبان گردی می‌دانست و بومی بود و عملاً حرف و تصمیم او پیش می‌رفت. دو مرتبه بدون این که از من نظر خواهی کند بجلو حرکت می‌کرد و من پشت سرش. عملاً داشتیم دور خودمان می‌چرخیدیم. متوجه شدم سعی می‌کند در جهتی که صدای پارس سگ شنیده می‌شود نزدیک نشویم، بلکه فاصله بگیریم.

بالاخره از آن مسیر دور شدیم. حدود ساعت ۵ صبح شده بود. رسیدیم به محلی که باز پارس سگ شنیده می‌شد. تعدادی درخت و بیشه زاری در سرانحیه و دامنه‌ی کوه دیده می‌شد. جوان گفت برویم بنشینیم بین درخت‌ها تا هوا روشن شود. سرما اثر خودش را کرده بود و کمرم داشت اذیت می‌شد. به هر ترتیب بود خود را درون درخت‌های لخت و بی برگ اما قدری به هم چسبیده رساندیم و نشستیم. هوا کم‌کم روشن و اطراف بهتر دیده می‌شد. زمان به گندی می‌گذشت. گاه به نظر می‌رسید زمان متوقف شده است. چند ساعت آن جا ماندیم نمی‌دانم؟ ولی بر من زمان طولانی گذشت.

بالاخره با روشنائی کامل صبح، روستا از دور شبیه لکه ای نمایان شد. ۶-۷ کیلومتر بیشتر با آن فاصله نداشتیم. جوان پیشمرگ گفت: قدری دیگر باید صبر کنیم. شاید کسی از روستا بیرون بیاید. از شدت سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد و داشت لرز همه‌ی تن‌ام را می‌گرفت. هر دو روی پاهایمان بازی می‌کردیم و تکان می‌خوردیم که یخ نزنند. خوب که به اطراف نگاه کردیم دیدیم روستائی دیگر در انتهای دره وجود دارد و نسبت به آن ما نزدیک‌تر هستیم. تعجب کردیم چطور اول متوجه آن نشدیم. البته بعداً متوجه شدیم در واقع هر دو یک روستا است و بخش پیشین مربوط به گله و انبار و علوفه و این جور چیزهاست.

جوان به من گفت: "تو این جا بمان تا بروم سر وگوشی آب دهم. ژ-۳ را هم باید نگره داری. چون اگر نیروی دولتی یا جاش داخل روستا باشند با دیدن اسلحه می‌داند پیشمرگه هستیم و خطرناک است"

حالا کلی هم سفارش می‌کند: "با اسلحه بازی نکنی! دست‌ات نرود روی ماشه! بگیر دست‌ات و هیچ کاری با آن نداشته باش!" گفتم: تا حدودی با اسلحه آشنائی دارم نترس خاطر جمع باشد، برو. باز انگار اطمینان نداشت و وسواس داشت ژ-۳ را به من بدهد. بالاخره شرایط طوری شد که چاره‌ای نداشت جز این که همان منطق ریسک کردن را این بار بپذیرد. ژ-۳ را به من تحویل داد و رفت به طرف روستا اطلاعات بگیرد. آخر سر هم به خاطری که تردید نکند چند بار گفتم می‌خواهی تا من بروم. که برگشت با نگاه عاقل اندر صفیه براندازم کرد و زیر لب غرولند کنان دور شد: "یک کلمه کردی بلد نیست می‌خواهد برود کار را خراب‌تر بکند."

او می‌رفت من با نگاه دنبال‌اش تا از یک سر پائینی به طرف چند درخت پیچید و دیگر از دید من خارج شد. دقیق نمی‌دانم شاید نیم ساعت یا سه ربع ساعت طول کشید تا برگشت. خوشحال بود گفتم:

"روستا امن است اهالی را دیدم گفتند برو رفیقات را بیار." سرما دیگر داشت مرا از پا در می‌آورد. راه افتادیم به طرف روستا. پاهایم انگار راضی نبودند بیایند و به زور آن‌ها را می‌کشیدم. دو نفر بیرون روستا منتظرمان بودند. ما را به خانه بُردند. بخاری روشن کردند و ابتدا مقداری شیر گرم برایمان آوردند. کمی جان گرفتیم. آنان گفتند از روستائی که می‌خواستید بروید قدری دور افتاده‌اید. غذا خوردیم و تا ساعت ۲ بعدازظهر استراحت کردیم. یکی از اهالی هم قصد داشت به همان روستائی برود که ما قصد داشتیم برویم.

سه نفری راه افتادیم، ساعت ۱۱ شب به مقر حزب دمکرات رسیدیم و شب را آنجا خوابیدیم. در آن جا با افراد **حزب کمونیست عراق** (شیوایی‌ها) که به کردستان ایران آمده بودند نیز آشنا شدم. فردای آن روز از همه کس پیشمرگ جوان و دیگران خدا حافظی کردم و هم راه دو نفر دیگر راه افتادم. همراهان جدید ۴۵ ساله به نظر می‌رسیدند. یکی از آن‌ها پایش درد می‌کرد و به خاطر او باید آهسته راه می‌رفتیم. درست شده بود شبیه شرايطی که پای من درد می‌کرد. کفش نامناسب پایش را زده و زخم کرده

بود. ناخن‌اش رفته بود توی گوشت و ناخن‌اش را کشیده بودند. می‌بایست با عصا و آهسته روی برف راه برود. او برای مرخصی به روستای "۴ دیوار" می‌رفت.

غروب بود که به روستائی دیگر رسیدیم و تا ۱۰ شب استراحت کردیم. آن‌ها به من گفتند: ما به روستائی می‌رویم که مقر رفقای تو آن جاست. ولی بعدا متوجه شدم آنها مقر رفقای "چریکهای فدائی خلق ایران ارتش رهایی بخش خلق‌های ایران" را با مقر "سازمان ما یا همان مقر اقلیت" اشتباه گرفته بودند. فکر می‌کنم روستایی که می‌گفتند اسمش "ترقه" بود. ساعت ۱۱ شب یک نفر آمد مرا تحویل او دادند و خودشان خدا حافظی کردند رفتند.

میزبان جدید من گفت: "شما امشب این جا بخوابید فردا صبح با هم می‌رویم." او هم مرد مهربانی بود. حدود ۳۵ سال داشت.

پرسید: "شنیدم راهی طولانی را طی کردی؟ امشب بخواب رفح خستگی کن فردا ترا به مقر رفقاییت می‌برم." از شوق تا صبح خواب نبرد. صبح که شد گفت:

"تو بمان منزل، من می‌روم کاری دارم، انجام بدهم ولی ظهر بر می‌گردم"



عکس - امیرشمس الدینی

قبل از ساعت ۱۱ صبح برگشت و با هم راه افتادیم. اسم‌اش کاک امجد بود. بعد از ظهر به روستائی رسیدیم او گفت: "در این مسیرگاهی وانت بار یا تراکتور می‌آید. اگر شانس بیآوریم چند کیلومتری ما را با خودشان ببرند بقیه‌اش راهی نیست می‌توانیم پیاده برویم"

فکر می‌کنم او حس و حال من را درک کرده بود. می‌دانست برای رسیدن به مقر رفقاییم چه شور و شوقی دارم و دقیقه شماری می‌کنم. گفت:

"من مسئول نظامی اقلیت را می‌شناسم اسمش کاک امیرشمس الدینی است"

شانس آوردیم و وانتی پیدا شد. چون در این جاده بیشتر تراکتور رفت و آمد کرده بود جای چرخ‌های بزرگ تراکتور روی زمین گود افتاده بود. حالا وانت هم راهی نداشت باید از همان جاده زخمی و شخم زده حرکت می‌کرد و این حرکت قدری مشکل بود. بالاخره هم در یک روستا توقف کرد و دیگر نتوانست بیشتر پیش روی کند. چون جای چرخ‌های وانت با تراکتور یکی نبود برخی جاها هم خیلی گود افتاده بود طوری که زیر وانت گیر می‌کرد.

از وانت جدا شدیم و پیاده به طرف مقر اقلیت راه افتادیم. پیش رویمان یک سر بالائی بود.

کاک امجد گفت: "پشت این سر بالائی مقر اقلیت است."

به سر بالائی که رسیدیم از دور روستای باغچه را دیدم. اینجا آخرین مقصد من بود.

عصر بود به روستا و مقر وارد شدیم. همان روز عروسی دو نفر از پیشمرگه‌های کرد سازمان به نام‌های مجید و مریم بود. وارد مقر که شدم نادر را دیدم که آن همه در شهر بعد از ضربات دنبال‌اش گشته بودم. او خبر سلامتی برخی دیگر از رفقا که توانسته بودند خودشان را به مقر سازمان برسانند را بمن داد. خلاصه از آن جمعی که با هم در شهر بودیم ۲ نفر اینجا و یک نفر دیگر در روستای "قالوه" در یکی دیگر از مقرهای سازمان بود.

از وقتی که من از مقر مجاهدین در منطقه‌ی صومای بردوست در روز اول آذر ماه ۱۳۶۱ حرکت کرده بودم تا روز ۱۲ دیماه که رسیدم باغچه مقر سازمان؛ ۴۲ روز، ۴۲ روز سفر پر مخاطره و پر ماجرا را پشت سر گذاشته بودم.

در این مسیر مکان‌های درگیری زیادی را دیدیم. ماشین‌های سوخته، خون‌های ریخته شده روی برف، روستائینی که فقط به خاطر حمایت از پیشمرگه به خون کشیده شده بودند، روستائینی که برای پیشمرگه‌ی به خون خفته تعزیه (مراسم عزاداری) و برای پیروز هایشان جشن و پایکوبی برپا کرده بودند؛ خانواده‌هایی که عزیزان‌شان به دست رژیم جمهوری اسلامی به قتل رسیده بودند، مردم بی‌گناهی که در توپ باران‌های رژیم، جان و مال خود را از دست داده بودند؛ جوانانی که در صفوف مبارزه و پیشمرگه زخمی شده بودند و نقض عضو پیدا کرده بودند، خانواده‌هایی را دیدیم که بچه‌هایشان به علت بیماری و بی‌دروغی روی دست پدر و مادر مرده بودند، خانواده‌هایی که نان آورشان در زندان و زیر شکنجه رژیم بودند و از آینده و سرنوشت آنان هیچ کس خبر نداشت و ناگهان خبر تیرباران‌اش را می‌شنیدند، روستاهایی که از سکنه خالی و رژیم با خاک یکسان‌شان کرده بود.

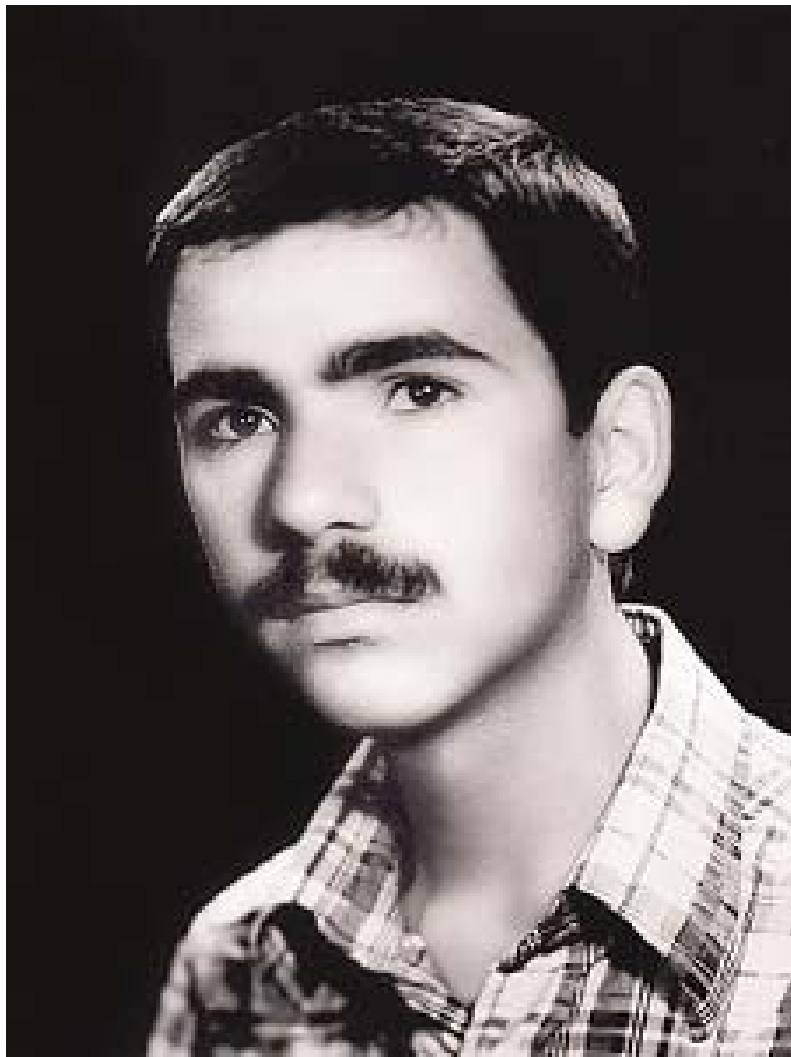


در بهمن ماه همان سال رفیق محمود محمودی (بابک پدر) از تهران به منطقه آمد و خبری تلخی را با خود برایمان آورد و به من گفت: رفیقات عباس زاده در تهران توی درگیری با پاسداران کشته شد. این خبر درحالی که ما رسیدیم به ما داشتیم ارزیابی می‌کردیم چگونه او را به کردستان بیاوریم. متأسفانه آن خبر بد همه‌ی آرزوها و امید دیدار مجدد آن رفیق گرامی را بر باد داد. بعدها جریان را اینگونه شنیدیم: "عباس و پسر عمه‌اش در همان باغ که پیش‌تر گفته بودم خوابیده‌اند. فردی از جریانی دیگر - چون افراد سازمان‌های دیگر هم در آن باغ رفت و آمد داشتند- دستگیر می‌شود و باغ‌لو می‌رود. شبانه پاسداران به باغ حمله می‌کنند. عباس مسلح نبود ولی با همان کاردی که با هم خریده بودیم به دفاع از خود می‌پردازد و به یک پاسدار حمله ور می‌شود و پاسداران دیگر عباس را به رگبار بوزی می‌بندند و در جا عباس در خون می‌غلطت و او را در جا به قتل می‌رسانند." عباس به تصمیمی که از قبل و آگاهانه گرفته بودیم عمل کرد. قرار گذاشته بودیم اگر با پاسداران مواجه شدیم با کارد از خود دفاع کنیم. آنان ناچار به ما حمله می‌کنند و زنده دستگیر نمی‌شویم. عباس در برابر مرگ هم صادقانه عمل کرد. هنوز درد و داغ از دست دادن رفیق مان عباس زاده بر جان و دلمان تازه بود که در بهار سال ۶۲ خبر رسید، علی اشترانی به همراه اکبر مسلم خانی هم تیرباران شدند؛ آنان در ۱۹ فروردین ۱۳۶۲ با سری افراشته مقابل جوخه‌ی اعدام قرار گرفتند.



عکس- مهرداد گرانیپایه

پیش ترنیز حسین چرخیان و حمید سعادتى جوانترین رفیق ما که ۶ سال بیشتر نداشت اعدام شده بودند.

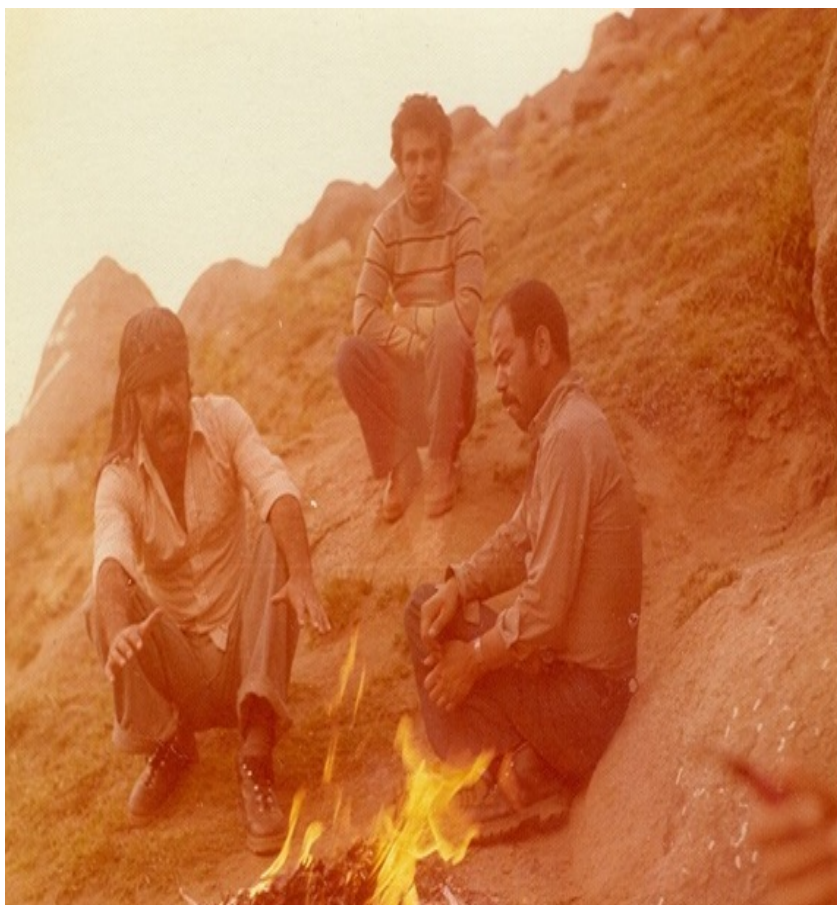


عکس- حمید رضا سعادت

و بدنبال اعدام علی اشترانی و اکبر مسلم خانی، حسین غلامی و مهرداد گرانیپایه دو تن از جوانترین رفقای ما نیز در زندان جمهوری اسلامی جان بر سر آرمانشان گذاشتند و رفقای دیگری نیز محکوم به حبس و در بهترین سالهای زندگی ناچار به تاب شکنجه و زندان برای ادامه ی مقاومت در مقابل رژیم اسلامی شدند. پایان

جان باختگان راه آزادی و سوسیالیسم

حسین چرخیان - اعدام ۱۳۶۰ / تهران
حمیدرضا سعادت - اعدام ۱۵ آذر ۱۳۶۰ / همدان / متولد ۱۴ آذرماه ۱۳۴۴
علی علافچی - درگیری نظامی در کردستان / ۱۳۶۱
عباس زاده- درگیری در کرج / اول دی ماه ۱۳۶۱ / متولد ۱۳۲۳
منوچهر نورافشان- اعدام ۶۱/۷/۲۵ / همدان /
ناصر مرئی- اعدام ۶۱/۷/۲۵ / همدان / متولد
اردشیر کارگر- اعدام ۲ تیرماه ۱۳۶۲ / همدان / متولد ۱۳۳۶
علی اشترانی- اعدام ۱۹ فروردین ۱۳۶۲ / همدان
اکبر مسلم خانی- اعدام ۱۹ فروردین ۱۳۶۲ / همدان
حسین غلامی- اعدام / همدان / ۱۳۶۲
امیر شمس الدینی - درگیری نظامی در کردستان / ۱۳۶۳
سعید دادخواه - اعدام ۱۳۶۴/۴/۶ / همدان
مهرداد گرانیپایه - اعدام ۲۴ شهریور ۱۳۶۴ / همدان / متولد ۱۶ مهر ۱۳۳۹
رضا حبیبی- مرگ ۲۰/۵/۲۰۱۰ / هلند / متولد ۲۰/۵/۱۹۴۷



عکس جلد - از راست به چپ : علی اشترانی ، عباس زاده ، سیامک امیری

در مورد کتاب

روایتی مستند و روان از زندگی و مبارزه و مقاومت نسلی از انقلابیون و کمونیست های ایران، نسلی که با آرمانی بلند به مبارزه به نابر ابری ها برخاست، ازرنجهای بسیارگذشت و تپای جان ایستادگی نمود.

این کتاب شرح حال مستند یک تجربه ی جمعی از سرکوب دولتی، دوران زندگی مخفی، دستگیری ها و گریز و شرح ستایش انگیز حمایت های مردمی از انقلابیون و بزرگداشت یاد جانباختگان گمنام و بازماندگان است.

۱۹ فروردین ۱۳۹۰

انتشارات روشنگر، یونی ۲۰۱۱، آلمان- کلن